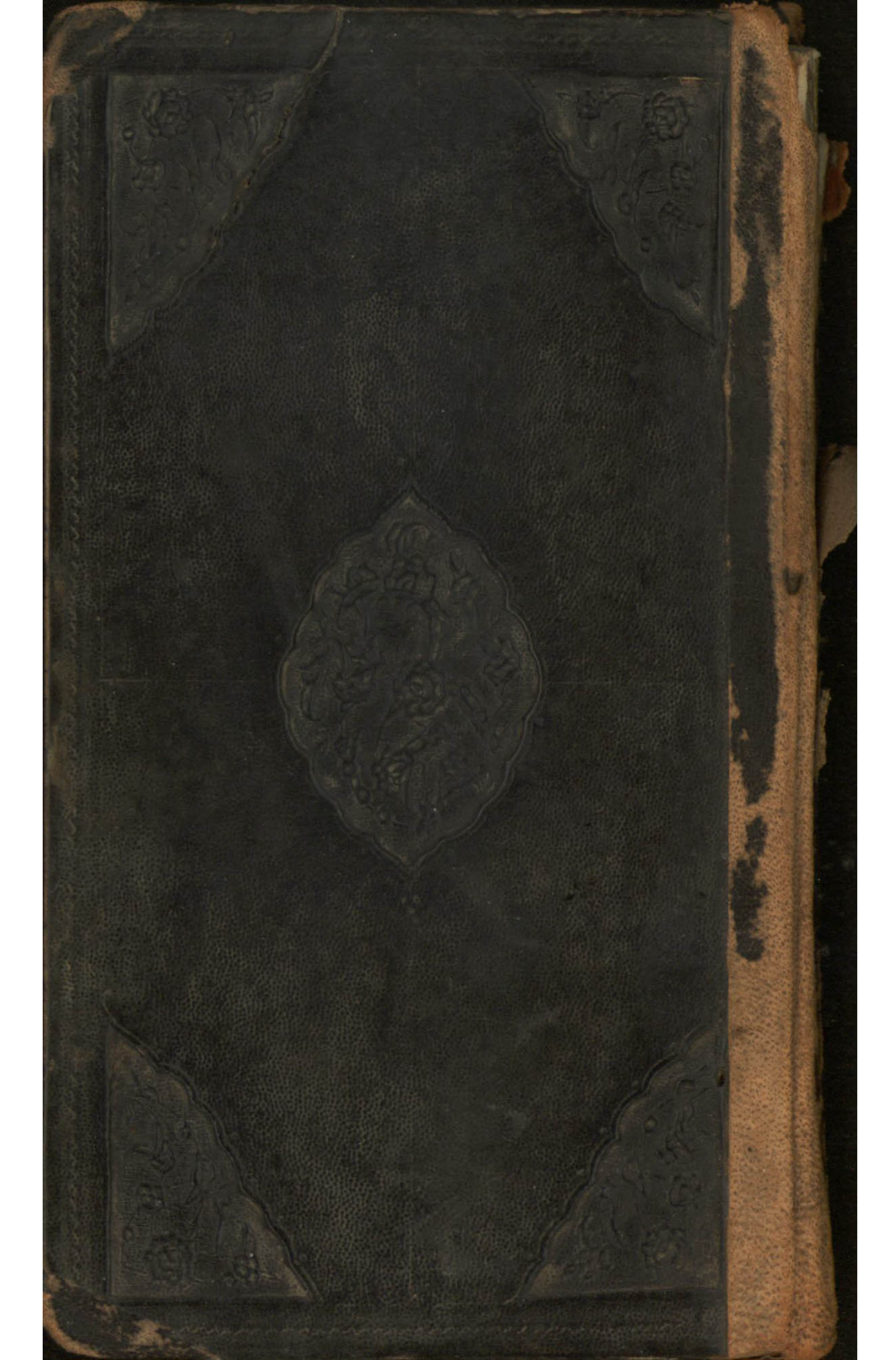



کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب
مؤلف
شماره ثبت کتاب
شمارهٔ قفسه
۸۶۵۲۷
خطی «فهرست شده»
۱۳۴۹۶
بازدید شد
۱۳۸۵



باب شانزدهم در بیان قناعت

گفت پیغمبر قناعت چیست گنج / گنج را تو وانمیدانی ز رنج

این قناعت نیست جز گنج روان / تو مزن لاف غنا ای نیم جان

چون قناعت را پیمبر گنج گفت / هر کسی را کی رسد گنج نهفت

از قناعت هیچکس بیجان نشد / از حریصی هیچکس سلطان نشد

هر که مغرور شد ز ارمان جان ببین / از قناعت غرق بحر انگبین

بند بگسل باش آزاد ای پسر / چند باشی بند سیم و بند زر

کاسهٔ چشم حریصان پر نشد / تا صدف قانع نشد پر در نشد

تو جوان بودی و قانع تر بدی / زر طلب گشتی چو اول زر بدی

زر بدی بر میوه چون کاسد شدی / وقت میوه پختن فاسد شدی

میوه آن باید که شیرین تر شود / چون رسد پس تا بن نو اپسر شود



من روم سوی قناعت — تو چرا سوی شناعت میروی

از شناعت کی تو جان افروختی — از قناعتها تو نام آموختی

انچنانکه عاشقی بر رزق زار — هست عاشق رزق هم بر رزقخوار

گر تو نشتابی بیاید بر درت — ور تو بشتابی دهد درد سرت

گر نخواهی ور بجولی بی ز رنج — پیش تو آید دوان از عشق تو

بدگمانی کردن و حرص آوری — کفر باشد پیش خوان مهتری

حرص تو چون آتش است اندر جهان — باز کرده هر زبانه صد دهان

حرص نابیناست بیند مو بمو — عیب خلقان و بگوید کو بکو

عیب خود یک ذره چشم کور او — می نبیند گرچه هست او عیب جو

صد حکایت بشنود مدهوش حرص — در نیاید نکته در گوش حرص

حرص و شهوت مرد را احول کند — ز استقامت روح را مبدل کند

آن

آن حریصی عاقبت نادیدنیست / بر دل و بر عقل خود خندیدنیست

عاقبت بینست او پر مصلحت / نفس باشد کو نه بیند عاقبت

هر کرا جامه ز عشقی چاک شد / او ز حرص و جمله عیبی پاک شد

صد حجاب از دل بسوی دیده شد / چون غرض آمد هنر پوشیده شد

بارها در کام حرص افتاده / حلق خود را او بریدن داده

حرص کورت کرد و محرومت کند / دیو همچون خویش مرجومت کند

زردی رو بهترین رنگهاست / زانکه اندر انتظار آن لقاست

لیک بر سرخی رخی کان زایل است / بهر آن آمد که جانش قابل است

موی بشکافی بعیب دیگران / چون بعیب خود رسد کوری از آن

گر طمع لاغر کند زرد و ذلیل / نیست او از علت ابدان علیل

چون ببیند روی زردی ستم / تیره گردد عقل جان آینه هم

سایل آن باشد که مال او گداست — قانع آن باشد که جسم خویش باست

این حسد خانهٔ حسد آمد بدان — از حسد آلوده باشد خاندان

عقبهٔ زین صعبتر در راه نیست — ای خنک آنکش حسد همراه نیست

خاک شو مردان حق را زیر پا — خاک بر سر کن حسد را همچو ما

هوشیاری آفتاب و حرص یخ — هوشیاری آب و این عالم وسخ

زان جهان اندک ترشح میکند — تا نغرد در جهان حرص و حسد

گر ترشح بیشتر گردد ز غیب — نی هنر ماند درین عالم نه عیب

تا بدانی هر کرا ایزد بخواند — از همه کار جهان بیکار ماند

هر کرا باشد ز یزدان کار و بار — یافت بار آنجا و بیرون شد ز کار

هر کرا باشد طمع الکن شود — با طمع کی چشم و دل روشن شود

پیش چشم او خیال جاه و زر — همچنان باشد که موی اندر بصر

جز مگر مستی که از حق پر بود | گرچه بدهی گنج‌ها او حر بود

هر که دور از رحمت رحمان بود | او گدا چشمست اگر سلطان بود

گر ترا از وی طمع بوبی کمال | راست کی گفتی ترا زو حیف حال

مرگ جوشش سیر کرد و نیم خام | از حکیم غزنوی بشنو تمام

در الهی نامه گوید شرح آن | آن حکیم غیب فخر العارفین

نان خور و نان غم افزایان مخور | زانکه عاقل غم خورد کودک شکر

قند شادی میوهٔ باغ غمست | این فرح زخمست وان غم مرهمست

غم چو آیینه ست پیش مجتهد | کاندرین ضد می‌نماید روی ضد

ای ز دودی جسته در ناری شده | لقمه جسته لقمهٔ ماری شده

باب سیزدهم در بیان علم و حکمت

خاتم ملک سلیمانست علم | جمله عالم صورت و جانست علم

قطرهٔ علمست اندر جان من — وارهانش از هوا و ز خاک تن

قطرهٔ دانش که بخشیدی ز پیش — متصل گردان بدریاهای خویش

علم چون بر دل زند یاری شود — علم چون بر تن زند باری شود

هین مکش بهر هوا این بار علم — تا شوی راکب تو بر رهوار علم

تا که بر رهوار علم آیی سوار — بعد از آن افتد ترا از دوش بار

همچو آهن ز آهنی بی رنگ شو — در ریاضت آینهٔ بی زنگ شو

تا ولت پند علوم انبیا — بی کتاب و بی معید و اوستا

طالع عیسیست علم معرفت — طالع خر چیست ای تو خر صفت

رحم بر عیسی کن و بر خر مکن — طبع را بر عقل خود سرور مکن

علم آموزی طریقش قولیست — حرفت آموزی طریقش فعلیست

فقر خواهی آن بصحبت قائمست — نی زبانت کار می‌آید نه دست

علم گفتاری که او بی جان بود / عاشق روی خریداران بود

علم تقلیدی و تعلیمیست آن / کز نفور مستمع دارد فغان

چون پی دانه نه بهر روشنیست / همچو طالب علم دنیای دنیست

طالب علمست بهر عام و خاص / نی که تا یابد ازین عالم خلاص

چونکه یکلحظه نخوردی بر ز من / ترک فن کن می طلب رب المنن

چون مبارک نیست بر تو این علوم / خویشتن گولی کن و بگذر ز شوم

دل ز دانشها بشستند این فریق / زانکه این دانش نداند این طریق

دانشی باید که اصلش زان سرست / زانکه هر فرعی باصلش رهبرست

هر پری بر عرض دریا کی رسد / تا لدن علم لدنی می برد

چون تجلی کرد اوصاف قدیم / پس بسوزد وصف حادث را گلیم

مغز علم افزود کم شد پوستش / زانکه عاشق را بسوزد دوستش

گر کنی خدمت بخوانی یک کتیب / علمهای نادره یابی ز جیب

از هوا پاکی رسی بی جاه جو / ای ز هو فارغ شده با نام هو

اسم خواندی رو مسمی را بجو / مه ببالا دان نه اندر آب جو

گر ز نام و حرف خواهی بگذری / پاک کن خود را ز خود هان یکسری

چون بمطلوبت رسیدی ای ملیح / شد طلب کاری علم اکنون قبیح

چون شدی بر بامهای آسمان / سرد باشد جستجوی نردبان

جز برای یاری و تعلیم غیر / سرد باشد راه جستن بعد خیر

آینه روشن که صافست و جلی / جهل باشد بر نهادن صیقلی

پیش سلطان خوش نشسته در قبول / زشت باشد جستن خط از رسول

ای بسا عالم ز دانش بی نصیب / حافظ علمست آنکس نی حبیب

صد هزاران فضل دارد از علوم / جان خود را می نداند آن ظلوم

قیمت هر کاله میدانی که چیست ... قیمت خود را ندانی احمقیست

سعدها و نحسها دانسته ... ننگری تو سعد تا ناشسته

جان جمله علمها اینست این ... که بدانم من کیم در روز دین

آن اصول دین بدانستی تو لیک ... بنگر اندر اصل خود کان هست نیک

از اصولینت اصول خویشتن ... که بدانی اصل خود ای مرد مه

خواب بیداریست چون با دانشت ... وای بیداری که با نادان نشست

وای کو گستاخ پایی مینهد ... بی ضرورت از هوا فتوی دهد

غیرت و بیداری از یزدان طلب ... نه ز کتاب و نه ز مقال و حرف لب

اهل الهام خدا عین الحیات ... اهل تسویل هوا سم الممات

علم او از جان او جوشد مدام ... پیش او نه مستعار آید نه وام

منبع حکمت شود حکمت طلب ... فارغ آید او ز تحصیل و سبب



حرف حکمت خور که شد نور ستیر — ای تو نور بی حجب را ناپذیر

تا پذیرنده شوی آن نور را — تا ببینی بی حجب مستور را

چون ستاره سیر بر گردون کنی — بلکه بی گردون سفر بی چون کنی

روز حکمت خور علف کان را خدا — بی عوض دادست از محض عطا

فهم نان کردی نه معنی ای رهی — گر چه حق گفته کلوا من رزقه

رزق حق حکمت بود در مرتبت — کان گلوگیرت نباشد عاقبت

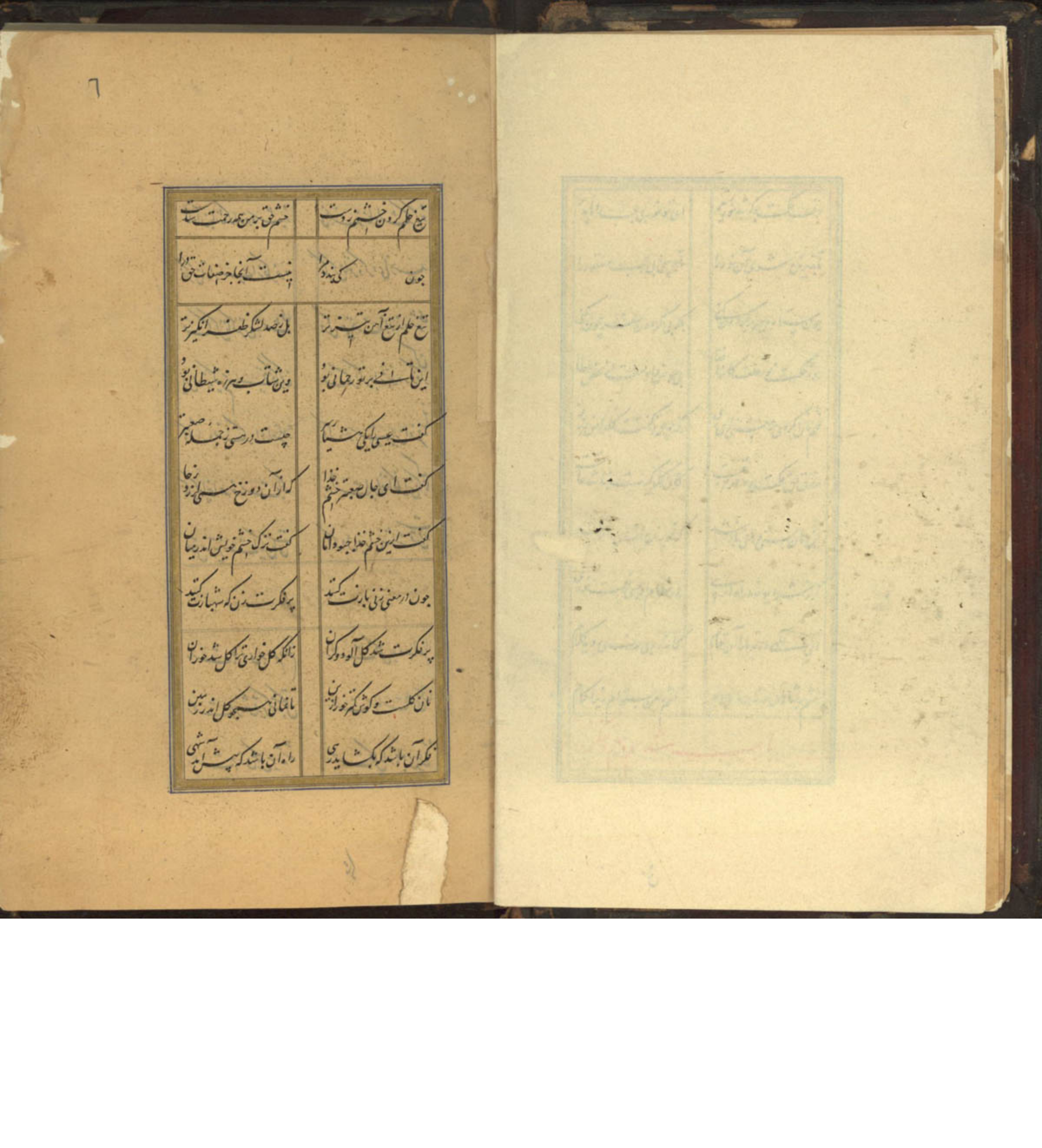
این دهان بستی دهانی باز شد — کو خورنده لقمه‌های راز شد

گر ز شیر دیو تن را وا بری — در فطام او بسی نعمت خوری

ای بسا آلوده تو مار آن طعام — کاندرو پی حرف می‌گوید کلام

خشم بر شاهان و شه بر ما غلام — خشم را من بسته‌ام زیر لگام

باب هشتم در حلم و [illegible]



تیغ حلمم گردن خشمم زدست — خشم حق بر من چو رحمت ساخت

چون کی بندد مرا — چیست آنجا جز صفات حق درآ

تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر — بل ز صد لشکر ظفرانگیزتر

این تأنی پرتو رحمانی بود — وین شتاب از هزهٔ شیطانی بود

گفت عیسی را یکی هشیار سر — چیست در هستی ز جمله صعب‌تر

گفت ای جان صعب‌تر خشم خدا — که از آن دوزخ همی‌لرزد چو ما

گفت ازین خشم خدا چه بود امان — گفت ترک خشم خویش اندر میان

چون در معنی زنی بازت کنند — پر فکرت زن که شهبازت کنند

پر فکرت شد گل‌آلود و گران — زانکه گل‌خواری ترا گل شد چو نان

نان گلست و گوشت کمتر خور ازین — تا نمانی همچو گل اندر زمین

فکر آن باشد که بگشاید رهی — راه آن باشد که پیش آید شهی

شاه آن باشد که او خود شه بود | نی بگنج و شاه و لشکر گه بود
فکر کن تا وارهی از فکر خود | فکر کن تا فرد گردی از جسد
فکر کن تا کمترین بنده شوی | ور کنی خدمت خداونده شوی
این قدر گفتیم باقی فکر کن | فکر اگر جامد بود رو ذکر کن
ذکر آرد فکر را در اهتزاز | ذکر را خورشید این افسرده ساز
فکر کو آنجا همه نورست پاک | بهر تست این لفظ فکر ای فکرناک
عقل سر تیزست لیکن پای سست | زانکه دل ویران شدست و تن درست

باب [illegible] در رحم و شفقت

رحمت جزوی بود مر عالم را | رحمت کلی بود همام را
رحمت جزوش قرین گشته بگل | رحمت دریا بود هادی سبل
رحمت جزوی بکن پیوسته شو | رحمت کل را تو هادی بین و رو

تاکه جز وحست او ندارد راه کج — هر غدیری را کند اشباه کج

چون نداند راه یم کس که زه — سوی دریا خلق را چون آورد

متصل گردد به بحر آنگاه او — ره برد با بحر همچون سیل و جو

آرزو بگذار تا رحم آیدش — آزمودی که چنین می بایدش

باب بیستم در ادب و ترک گستاخی

از خدا خواهیم توفیق ادب — بی ادب محروم ماند از فضل رب

بی ادب تنها نه خود را داشت بد — بلکه آتش در همه آفاق زد

از ادب پرنور گشتست این فلک — وز ادب معصوم و پاک آمد ملک

ابر برناید پی منع زکات — وز زنا افتد وبا اندر جهات

هر چه آید بر تو از ظلمات و غم — آن ز نامردیت و گستاخیست هم

هر که نامردی کند در راه دوست — ره زن مردان شد و نامرد او

بد ز گستاخی کسوف آفتاب / شد عزازیلی ز جرات رد باب

بی ادب گفتن سخن با خاص حق / دل بمیراند سیه دارد ورق

دل نگه دار ای دلی بی حاصلان / در حضور حضرت صاحب دلان

پیش اهل تن ادب بر ظاهرست / که خدا زیشان نهان و ساترست

پیش اهل دل ادب بر باطن است / زانکه دلشان بر سرایر فاطن است

تو بعکسی پیش کوران بهر جاه / با حضور آیی نشینی پایگاه

پیش شاهان میکنی ترک ادب / نار شهوت را از آن گشتی حطب

چون نداری فطنت نور هدی / بهر کوران روی را میزن جلا

پیش بینایان حدث در روی مال / ناز کم کن با چنین گندیده حال

کف خود را و مزن بر تیغ تیز / هین مکن با پادشاه و با سلطان ستیز

حوض با دریا اگر پهلو زند / خویش را از بیخ هستی برکند

بس توانی با شتر رو بر چپی | در نزاع و در حسد با کی پچی

با دم شیران تو بازی میکنی | بر ملایک ترک تازی میکنی

بد چه میگویی تو خیر محض را | هین ترفع کم شمر این خفض را

بد چه باشد مس محتاج مهان | شیخ کبود کیمیای بی کران

مس اگر از کیمیا قابل نشد | کیمیا از مس هرگز کل نشد

بد چه باشد سرکشی زآب گل | شیخ کبود عین دریای ازل

در زنخ مه عیب چینی میکنی | در بهشتی خارچینی میکنی

نفس عاشق بی ادب بر جهد | خویشتن را در کف شه می نهد

بی ادب تر نیست زو کس در جهان | با ادب تر نیست زو کس در نهان

بی ادب باشد چو ظاهر بنگری | که بود دعوی عشقش همسری

چون بباطن بنگری دعوی کجاست | او و دعوی پیش آن سلطان فناست

عیب کم گو بندهٔ الله را / متهم کم کن به دزدی شاه را

جامه پوشان را نظر بر گازرست / جان عریان را تجلی زیورست

با لئیمان بسته نیکان ز اضطرار / شیر مرداری خورد از جوع زار

یک جفا از خویش و از یار و تبار / در گرانی هست چون سیصد هزار

هین مرو گستاخ در دام بلا / هین مرو کورانه اندر کربلا

این سزای آنکه شد یار خسان / یا کسی کرد از برای ناکسان

که ز موی و استخوان هالکان / می نیابد راه پای سالکان

در تگ دریا گهر با سنگهاست / فخرها اندر میان ننگهاست

گفت رنج احمقی قهر خداست / رنج کوری نیست آن قهر ابتلاست

ابتلا رنجیست کو رحم آورد / احمقی رنجیست کو زخم آورد

آنچه داغ اوست مهر او کرده است / چاره بروی می نیارد برد دست

ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت	صحبت احمق بسی خونها که ریخت
این جفای خلق با تو در جهان	گر بدانی گنج زر آمد نهان
خلق را با تو چنین بدخو کنند	تا ترا ناچار رو آن سو کنند

باب بیست و یکم در بیان ریاضت

من عجب دارم ز جویای صفا	کو رمد در وقت صیقل از جفا
عشق چون دعوی جفا دیدن گواه	چون گواهت نیست شد دعوی تباه
چون گواهت خواهد آن قاضی مرنج	بوسه ده بر مار تا یابی تو گنج
بر نمد چوبی که آن را مرد زد	بر نمد آن را نزد بر گرد زد
آن جفا با تو نباشد ای پسر	بلکه با وصف بدی اندر تو در
گر بزد مر اسب را آن کینه‌کش	آن نزد بر اسب زد بر سکسکش
تا ز سکسک وا رهد خوش پی شود	شیره را زندان کنی تا می شود

باب بیست و دوم در مناجات

گر نداری تو دم خوش در دعا — رو دعا می‌خواه ز اخوان صفا

هر کرا دل پاک باشد ز اعتدال — آن دعایش می‌رود تا ذو الجلال

درد آید بهتر از ملک جهان — تا بخوانی مر خدا را در نهان

خواندن بی درد از افسردگیست — خواندن با درد از دل بردگیست

آن دعای بی خودان خود دیگرست — آن دعا زو نیست گفت داورست

آن دعا حق میکند چون او فناست — آن دعا و آن اجابت از خداست

واسطهٔ مخلوق نی اندر میان — بی خبر از لابه کردن جسم و جان

وان دعای شیخ نی چون هر دعاست — فانیست و گفت او گفت خداست

می شناسم قوم دیگر ز اولیا — که دهانشان بسته باشد در دعا

بندگان حق رحیم و بردبار — خوی حق دارند در اصلاح کار

مهربان بی رشوه یاری کنان / در مقام سخت و در روز گران

هین بجو این قوم را ای مبتلا / هین غنیمت دارشان پیش از بلا

این قدر ارشاد تو بخشیده / تا بدین بس عیب ما پوشیده

تو سخایی که جو هم بی تو من / نیست چندانم که بی یاران چمن

یارب اتمم نورنا فی الساهره / وانجنا من مفضحات قاهره

باب بیست و سوم در تضرع و بکا

ای خنک چشمی که او گریان اوست / وی همایون دل که او بریان اوست

از پس هر گریه آخر خنده است / مرد آخربین مبارک بنده است

هر کجا آب روان سبزه بود / هر کجا اشک روان رحمت شود

بهر گریه آدم آمد بر زمین / تا بود گریان و نالان و حزین

گر ز پشت آدمی و ز صلب او / در طلب می‌باش هم در طلب او

تو چه دانی ذوق آب دیدگان / عاشق نانی تو چون نادیدگان

گر تو این انبان ز نان خالی کنی / پر ز گوهرهای اجلالی کنی

گفت فلیبکوا کثیرا گوش دار / تا بریزد شیر فضل کردگار

تا نگرید ابر کی خندد چمن / تا نگرید طفل کی جوشد لبن

زان مر حق فلیبکوا کثیرا خوانده / چون نپر بریان چه خندان مانده

روشنی خانه باشی همچو شمع / گر فرو باری تو همچون شمع دمع

ذوق خنده دیده‌ای ای خیره خند / ذوق گریه بین که هست آن کان قند

زاب دیده بنده این دیده را / سبزه بخشد و نباتی این چرا

ور نماند آب آبم ده ز عین / همچو عینین نبی هطالتین

جست آب دیده او چون دید حق / با چنان اجلال و اقبال و سبق

چون نباشم ز اشک خود باریک ریس / من تهی دست فضول کاسه لیس

جون جنان چشم اشک را مفتون بود — اشک من شاید که صد جیحون بود

قطرهٔ زین باران و صد دریا بهست — که بدان یک قطره جن و انس رست

جونکه باران جست آن را وصف بهشت — جون نروید آب شوره زار زشت

ای خنک آن کو نکوکاری گرفت — نور را بگذاشت او زاری گرفت

جون خدا خواهد که مان یاری کند — میل ما را جانب زاری کند

نالم ایرا نالها خوش آیدش — از دو عالم ناله و غم بایدش

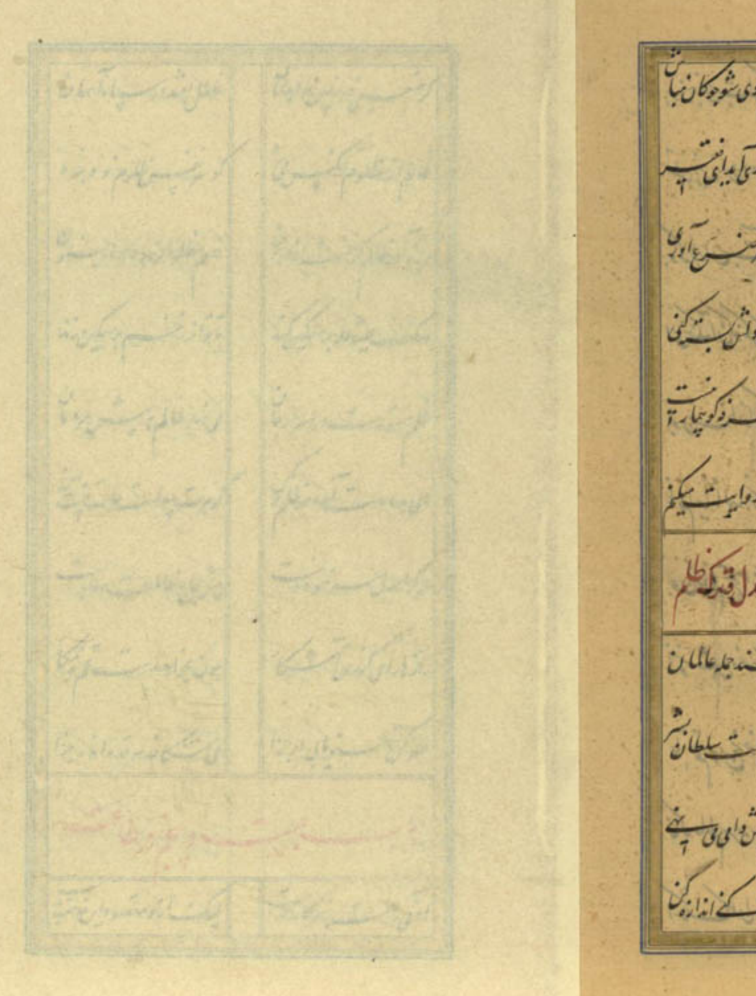
جون ننالم تلخ از دستان او — جون نیم در حلقهٔ مستان او

ناخوشش او خوش بود در جان من — جان فدای یار دل رنجان من

عاشقم بر رنج خویش و درد خویش — بهر خشنودی شاه فرد خویش

خاک عالم سرمه سازم بهر چشم — تا ز گوهر پر شود دو بحر چشم

اشک کان از بهر او بارند خلق — گوهرست و اشک پندارند خلق



تا توانی همنشین سلطان مباش / زخم کش چون گوی شو چوگان مباش

زور را بگذار زاری را بگیر / رحم سوی زاری آید ای فقیر

آنکه خواهی کز بلایش وا خری / جان او را در تضرع آوری

آنکه خواهی کز غمش خسته کنی / راه زاری بر دلش بسته کنی

آنکه او شاه است او بیکار نیست / ناله از وی طرفه کو بیمار نیست

من ز جان جان شکایت میکنم / من نیم شاکی روایت میکنم

باب بیست و چهارم در عدل و ترک ظلم

چاه مظلم گشت ظلم ظالمان / اینچنین گفتند جمله عالمان

هر که ظالم در چهش با هول و شر / عدل فرمودست سلطان بشر

ای که تو از ظلم چاهی می کنی / از برای خویش دامی می تنی

گرد خود چون کرم پیله برمتن / بهر خود چه می کنی اندازه کن

گر ضعیفی در زمین خواهد امان / غلغل افتد در سپاه آسمان

ظالم از مظلوم آنکس می‌بود / کو سر خصمش ظلوم خود بود

ور نه آن ظالم که نفست اندرون / خصم مظلومان بود او از جنون

سگ همیشه حمله بر مسکین کند / تا تواند زخم بر مسکین زند

ظلم مستورست در اسرار جان / می‌نهد ظالم به پیش مردمان

ای به ده دست آمده و ظلم کهن / گوهرت پیداست حاجت نیست این

هر کرا عدل عمر بنموده است / پیش حجاج ظالمست و عابدست

رازها را می‌کند حق آشکار / چون بخواهد رست تخم بیکار

عفو کن تا عفو یابی در جزا / می‌شناسند موقده اندر جزا

باب بیست و پنجم در طاعت

آدمی راست بر سر کار دست / لیک از تو مقصود این خدمت بس

قدر هر روزی ز عمر مرد کار — باشد از سال جهان پنجه هزار

تا جلا باشد مر آن آیینه را — که صفا آید ز طاعت سینه را

آن وسیلی کرتا مانع شود — از عمل آن نعمت صانع شود

وا روی مر روی بنور اندر عمل — تا شوی خورشید گرم اندر حمل

اصل خود جذبست لیکن خواجه تاش — کار کن موقوف آن جذبه مباش

زانکه ترک کار چون نازی بود — ناز کی در خورد جانبازی بود

چون تو می‌بینی که کاری می‌کنی — بر حیاتت راحتی بنهی

چونکه تقصیر و فسادی می‌رود — آن حیات و ذوق پنهان می‌شود

شهره کاریزیست پر آب حیات — آب کش تا بر دمد از تو نبات

می‌رود کودک بمکتب پیچ پیچ — چون ندید از مزد کار خویش هیچ

چون شود واقف بمکتب می‌رود — جهد کن تا مزد طاعت در رسد

چون کند در کیسه دانگی دست مزد / انگهی بی‌خواب گردد شب چو دزد

رو مکن زشتی که نیکیهای ما / زشت آید پیش آن زیبای ما

خدمت خود را سزا پنداشتی / تو لوای جرم از آن افراشتی

سال بیگه گشت وقت کشت نی / جز سیه رویی و فعل زشت نی

هین و هین این راه رو بیگاه شد / آفتاب عمر سوی چاه شد

این قدر تخمی که ماندستت بباز / تا بروید زین دو دم عمر دراز

تا نمردست این چراغ با گهر / هین فتیلش ساز و روغن زودتر

هین مگو فردا که فرداها گذشت / تا بکلی نگذرد ایام کشت

پند من بشنو که تن بند قویست / کهنه بیرون کن گرت میل نویست

چون نداری بندگی دوست و / میل شاهی از کجات خاستست

در هوای آنکه گویندت زهی / بسته در گردن جانت زهی

باب بیست و ششم در مدح طاعت و مذمت فسق

زنگ تو بر توست ای دیگ سیاه / کرد سیمای درونت را تباه

بر دلت زنگار بر زنگارها / جمع شد تا کور شد اسرارها

تا نه بنشیند وگر شیرین شود / بر دلش آن جرم تا بی دین شود

آن پشیمانی و یا رب رفت از او / شست بر آینه زنگ پنج تو

آهنش را زنگها خوردن گرفت / گوهرش را زنگ کم کردن گرفت

دیو سوی آدمی شد بهر شر / سوی تو ناید که از دیوی بتر

چون شدی در خوی دیوی استوار / می گریزد از تو دیو ای نابکار

علم حق گرچه مواساها کند / لیک چون از حد بشد پیدا کند

هر که او عصیان کند شیطان شود / که حسود دولت نیکان بود

اول ابلیسی مرا استاد بود / بعد از آن ابلیس پیشم باد بود

ما همی دانیم و آن ستار ما | جرمهای و زشتی کردار ما

باب بیست و ششم در بیان خلق نیک

من ندیدم در جهان جست و جو | هیچ اهلیت به از خوی نکو

در پی خو باش و با خوش خو نشین | چون نبینی روغن گل را ببین

بس بدا انکه صورت خوب نکو | با خصال بد نیرزد یک طسو

ور بود صورت حقیر و ناپذیر | چون بود خلقش نکو در پاش میر

صورت ظاهر فنا گردد بدان | عالم معنی بماند جاودان

چند بازی عشق با نقش سبو | بگذر از نقش سبو و آب جو

صورتش دیدی ز معنی غافلی | از صدف دُر را گزین گر عاقلی

این صدفهای قوالب در جهان | گرچه جمله آمدند از بحر جان

لیک اندر هر صدف نبود گهر | چشم بگشا در دل هر یک نگر

کان جه وارد وین جه آمد داشتن | تا مکن کم بایدت این داشتن
روز بیگه لاشه لنگ و ره دراز | کار کو ویران عمل رفت زمان
پنجهای خوی بد محکم شدن | قوت برکندن آن هم کم شدن
همچو آن شخص درشت بدسخن | در میان ره نشاند خاربن
آن درخت بد جوان‌تر میشود | وین کننده پیر و مضطر میشود
خاربن در قوت برخاستن | خارکن در پیری و در کاستن
خاربن هر روز و هر دم سبزتر | او جوان‌تر میشود تو پیرتر
خارکن هر روز زار و خشک‌تر | زود باش و روزگار خود مبر
بارها از فعل بد آگه شدی | حس نداری سخت بی‌حس آمدی
تو بگلبن وصل کن این خار را | وصل کن با نار نور یار را
تا که نور او کشد نار ترا | وصل او گلشن کند خار ترا

چون ز عادت گشت محکم خوی بد / خشم آید بر کسی کت وا کشد

ای دریده پوستین یوسفان / گر بدرد گرگت آن از خویش دان

باب بیست و ششم در بیان عداوه با شیطان

هر که در دنیا خورد تلبیس دیو / وز عدوی دوست رو تعظیم دیو

بس عداوتها که آن یاری بود / بس خرابیها که معماری بود

هر که جست از دام شیطان در نماز / رست از قید و ز عالم وقت ساز

زانکه این شیطان عدوی جان تست / دایما در فکرت ایمان تست

هستی او و نبوت در عصات / کز ستیهاش میکرد ندمات

این شکوه بانگ آن ملعون بود / هیبت بانگ خدا چون بود

هیبت باز است بر کبک نجیب / هر مگس را نیست زان هیبت نصیب

زانکه نبود باز صیاد مگس / عنکبوتان می مگس گیرند و بس



بانگ دیوان گله‌بان اشقیاست — بانگ سلطان پاسبان اولیاست

تا نیامیزد بدین دو بانگ دور — قطره‌ای از بحر خوش با بحر شور

باب بیست و نهم در آفت لسان

ای زبان تو بس زیانی مر مرا — چون توی گویا چه گویم مر ترا

ای زبان هم آتش و هم خرمنی — چند آتش در این خرمن زنی

ای زبان هم گنج بی پایان توی — ای زبان هم رنج بی درمان

در حدیث راست آرام دلست — راستیها دانه دام دلست

دل مگر رنجور باشد بد دهان — که نداند چاشنی این و آن

چون شود از رنج و علت دل سلیم — طعم صدق و کذب را باشد علیم

هر که خود را از هوا خو باز کرد — گوش خود را آشنای راز کرد

ای که در معنی ز شب خامش تری — گفت خود را چند جویی مشتری

غیرتت باید که پشت و پیشند — بر تو بخشندند و عاشق پیشند

سر بپیچانند پشت و بهر تو — رفت در سودای ایشان دهر تو

تو مرا گو از حسد در خود مپیچ — چه حسد آرد کسی بر پوست هیچ

پیشت تعلیم جانهای چشم شوخ — همچو شمع خویشتن کن در کلوخ

خویش را تعلیم کن عشق و نظر — کان نبود چون نقش فی الحجر

نفس تو با تست شاگرد وفا — غیر فانی شد کجا جوی بکجا

باب سی‌ام در مدح سخن

آدمی مخفیست در زیر زبان — این زبان پرده است بر درگاه جان

این سخن شیرست در پستان جان — بی کشنده خوش نمیگردد روان

مستمع چون تشنه و جوینده شد — واعظ ار مرده بود گوینده شد

مستمع چون تازه آمد بی ملال — صد زبان گردد بگفتن گنگ و لال

چونکه نامحرم درآید از درم / بی گمان پنهان شوند اهل حرم

ور درآید محرمی بنود گزند / برگشایند آن ستیران روی بند

هرکرا خوب و خوش و زیبا کنند / از برای دیده بینا کنند

ای ستیر از هیچ تو برخاستی / خویشتن را بهر کور آراستی

چند [illegible] کنی بر راه عام / کام جستی بر نیاید هیچ کام

چون شدی مستغرق رب المنن / بعد از آن میگوئی انواع سخن

متصل چون شد دلت با آن عدن / هین بگو مهراس از خالی شدن

امر قل زین آمدش کی راستین / کم نخواهد شد بگو دریاست این

دل که دلبر دید کی ماند ترش / بلبل گل دید کی ماند خمش

جوشش دل از نشان وقت / چشمکی نطق از بنی الغیبت

دل بیارآمد بجنت رضوان / اینچنان کر تشنه باز آمد بآب

زانکه هستیش از بی معنی بود | جمله هشیار پس بی دعوی بود
زان همی کان بی جو بوشیده شود | آب نطق از گنگ جوشیده شود
طفل نوزاده شود حبر و فصیح | حکمت بالغ بخواند چون مسیح
فهم معنی می کند از گفت او | هر کو دارد زین روش یکتا رو
جز دل محجوب کو را علتیست | از نبیش تا عمی تمییز نیست
ورنه این پیغام از آنان صنع بود | بر ز تمییز همه شکانند شود
آب خضر از جوی نطق او لیا | میخوری ای تشنه غافل بیا
گر نبینی آب کورانه بفن | سوی جو آی و سبو در جوی زن
چون شنیدی کاندرین جو آبهاست | کور را تقلید باید کار بست
خوش فرو بر مشک آب اندیش را | تا گران بینی تو مشک خویش را
گر نه کور آب جو بیچا بن | آب بیند چون سبو بیند عیان

باب سی ویکم در بیان آفت ریاست

چونکه کرد ابلیس خو با سروری / دید آدم را بحقیر از خری

سروری زهرست جز آن روح را / کو بود تریاق لاواز ابتدا

سروری چون شد دماغت را ندیم / هر که بشکستت شود خصم قدیم

چون خلاف خوی تو گوید کسی / کینها خیزد ترا با او بسی

کو مرا از خوی من بر میکند / خویش را بر من امیر و سر میکند

چون نباشد خوی بد سرکش درو / کی فروزد در خلاف آتش درو

زانکه خوی بد بگشتست استوا / گرد مور شهوت از عادت چو مار

مور شهوت را بکش در ابتدا / ورنه اینک مار گشت اژدها

هست الوهیت ردای ذوالجلال / هر که در پوشد برو گردد وبال

قدرت اکسیر کن پس واز تو / جو رمی کش ای ول از ولا تو

کیست دلدارا بمال نیکو بدان — گوهر روزنت و جو جانت از جهان

بار جستی تو ز عشق مشتری — بر امید سروری و مهتری

صد خورنده گرد اندر گرد خوان — دو ریاست می نگنجد در جهان

باب سی و دوم در معرفت بدن

در زمین مردمان خانه مکن — کار خود کن کار بیگانه مکن

کیست بیگانه تن خاکی تو — کز برای اوست غمناکی تو

تا تو تن را چرب و شیرین میدهی — جوهر خود را نبینی فربهی

گر میان مشک تن را جا شود — روز مردن گند او رسوا شود

مشک را بر تن مزن بر دل بمال — مشک چه بود نام پاک ذوالجلال

چون زره دان این تن حیف را — نی شتر را شاید و نی ضیف را

قیمتش کاهی نه و حرصش چو کوه — جستی بی وجهی

این تن کژ فکرت معکوس رو | صد هزار آزاد را کرده گرو
همچو صاحب نفس کو تن پرورد | بر دگر کس ظن حقدی می‌برد
کین عدوی آن حسود و دشمن است | خود حسود و دشمن او این تن است
بحث نتوان کرد بر آب حیات | تا نیابی زین تن خاکی نجات
پشه آمد وجود آدمی | بر حذر شو زین وجود ار آدمی
سیرتی کان بر وجودت غالب است | هم بر آن تصویر وحدت واجب است
این جهان تن غلط انداز شد | خرم آن کو ز شهوت باز شد
این بدن خرگاه آمد روح را | یا مثال کشتی آمد نوح را
کنده تن را ز پای جان بکن | تا کند جولان بگرد آن چمن
زین بدن اندر عذابی ای پسر | مرغ روحت بسته با جنس دگر
روح بازست و طبایع زاغها | دارد از خذلان و زاغان داغها

گر نه گاوی ترک گاوی تن بگو — گر بدو گاو را آن شیرخو

طبع گاوی از سرت بیرون کنند — خوی حیوانی ز حیوان چون کنند

گاو باشی شیر گردی پیش او — گر تو با گاوی خوشی شیری مجو

تن چو شد بیچاره و چون گاو کرد — ور تو گاوی شد مر ترا طاغوت کرد

مدتی بگذار این حیله‌پزی — چند دم پیش از اجل آزاد زی

آن سری کو نیست فوق آسمان — از هوس پس او را تو در صندوق دان

چون ز صندوق بدن بیرون روی — او ز گوری سوی گوری می‌دود

از شش و از پنج عارف گشته برون — محرم گشته زین شش و پنج نزد

وحی او ز پنج حس و شش جهت — از ورای آن همه کرد آگهت

شد بشارت آتش اشارات ازل — جاوزا الالهام طرا واعتزل

زین چه شش گوشه ره بیرون نبود — چون بر آید یوسفی را از درون



دلوهای دیگر از چاه آب جو | دلو او فارغ ز آب اصحاب جو
یوسفان چنگال در دلوش زده | رسته از چاه و شه مصری شده
آفتابی در یکی ذره نهان | ناگهان آن ذره بگشاید دهان
ذره ذره گردد افلاک و زمین | پیش آن خورشید چون جست از کمین
اینچنین جانی چه درخورد تنست | هین بشوی ای تن ازین جان هر دو دست

باب سی و سوم در بیان معرفت نفس

گردن خر گیر و سوی ره کشش | سوی رهبانان و رهدانان خوشش
هین مهل خر را و دست از وی مدار | زانکه عشق اوست سوی سبزه‌زار
گر یکی دم تو بغفلت واهلیش | او رود فرسنگها سوی حشیش
دشمن راهست خر مست علف | ای بسا خربنده را کرد او تلف
گر ندانی ره هر آنچ خر بخواست | عکس آن کن خود بود آن راه راست

ای برادر صبر کن بر درد خویش | تا رهی از نیش نفس گبر خویش

کان کسی کو در رسید از وجود | چرخ و مهر و ماه شان آرد سجود

هر که گرد اندر تن او نفس گبر | مر ورا فرمان برد خورشید و ابر

بنده شهوه بتر نزدیک حق | از غلام و بندگان مسترق

کین یکی لفظی شود از خواجه حر | وان زید شیرین بمیرد تلخ و دم

بنده شهوة ندارد خود خلاص | جز بفضل ایزد و انعام خاص

هین سگ نفس ترا راحت مخواه | کو عدوی جان تست از دیرگاه

سگ نه بر استخوان چون عاشقی | دیو چه و آز چه بر خون واثقی

نفس تست آن مار بد خاصیت | کو جدا او ست در هر ناحیت

هین بکش او را که بهر این دنی | هر زمان قصد عزیزی میکنی

نفس کشتی باز رستی ز اعتذار | کس ترا دشمن نماند در دیار

پیش از آن کو روز دین پیدا شود / نزد مالک دزد شب پیدا بود
عقل کو مغلوب نفس او نفس شد / مشتری مات زحل شد نحس شد
گر نماند زور زرها فرمایدت / نفس بیکارست فکری بایدت
من ز نفس سگ زنم و بیم چیزها / گو کند انجیر خود تیزها
آتشش ترک هوا و خار زن / دوست اندر یار نیکوکار زن
نفس اژدرهاست او کی مرده است / از غم بی‌آلتی افسرده است
گر کمک است آن اژدها از دست فقر / پشه گردد ز جاه و مال صقر
تا فسرده می‌بود آن اژدهات / لقمهٔ اوی چو او یابد نجات
صورت نفس ار بجویی ای پسر / قصهٔ دوزخ بخوان با هفت در
هر نفس مکری و در هر مکر آن / غرقه صد فرعون با فرعونیان
خارت صوبت سوی کس نهی / در خلد نور زخم آن کی رهی

مات کن او را و ایمن شو ز مات / رحم کم کن نیست از اهل صفات

چون تف خورشید شهوت بر زند / آن خفاش مرده ریگت پر زند

نفس خود را کش جهانی زنده کن / خواجه را کشتست او را بنده کن

نفس چون با شیخ بیند کام تو / از بن دندان شود آرام تو

نفس اژدرهاست با صد زور و فن / روی شیخ او را زمرد دیده کن

چون بنزدیک آن ولی الله شود / که زبان صد گز بود کوته شود

صد زبان و هر زبانش صد لغت / زرق و دستانش نیاید در صفت

شهد ابلیس پیدا لا شاه را / ره نداند زو شه آگاه را

نفس را تسبیح و مصحف در یمین / خنجر و شمشیر اندر آستین

مصحف و سالوس او باور مکن / خویشتن را هم سر و همسر مکن

عقل نورانی و نیکو طالب است / نفس ظلمانی برو چون غالب است

زانکه او در خانهٔ عقل تو غریب / بر در خود سگ بود شیر مهیب

مکر نفس و تن نداند عام شهر / او نگردد جز بوحی القلب قهر

این بود خوی لئیمان دنی / بد کند با تو چو نیکویی کنی

با کریمان گر کنی احسان سزد / هر یکی را تو عوض هفصد دهد

با لئیمی گر کنی قهر و جفا / بنده گردد مر ترا بس با وفا

کر لئیمان در جفا صافی شوند / چون وفا بینند خود جافی شوند

هست زندان صومعهٔ دزد و لئیم / کاندرو ذاکر شود حق را مقیم

چون عبادت بود مقصود از بشر / شد عبادتگاه گردنکش سقر

میل شهوت کر کند دل را و کور / تا نماید خر چو یوسف نار نور

زشتها را خوب بنماید بصر / نیست از شهوت بتر زافات تر

چون خری را یوسف مصری نمود / یوسفی را چون نماید آن جهود

زانکه این نفس لئیمی بر خرست / زیر او بودن ازو ننگی برست

ور زه نفس ابجیری از منی / تو حقیقت دان که مثل آن زنی

نفس ما را صورت خر بد بما او / زانکه صورتها کند بر وفق خو

این بود اظهار سر رستخیز / الله الله از تن چون خر گریز

دیده‌ات بگذار از دید خسان / گر بر دارت کشد این کرکسان

چشم چون نرگس فرو بندی که حی / بین عصا ام کش که کورم ای اخی

وان عصا کش که گزیدی در سفر / چون ببینی باشد از تو کورتر

دست کورانه بحبل الله زن / جز با مر و نهی یزدانی متن

چیست حبل الله رها کردن هوا / کین هوا شد صرصری مر عاد را

خلق در زندان نشسته از هوا / مرغ را برها ببسته از هوا

چون رها کردی هوا از بیم حق ‌‌ ‌ ‌ در رسد سغراقی از تسنیم حق

عالمی در دام می‌بین از هوا ‌ ‌ ‌ ‌ وز جراحتهای همرنگ دوا

گر نفس از اندرون راهت زدی ‌ ‌ ‌ ‌ ره زنانرا بر تو دستی کی بدی

زان عوان مقتضی که شهوتست ‌ ‌ ‌ ‌ دل اسیر حرص و آز و رغبتست

زان عوان سر شدی دزد و تباه ‌ ‌ ‌ ‌ تا عوانانرا بقهر تست راه

در خبر بشنو تو این پند نکو ‌ ‌ ‌ ‌ بین جنبیکم لکم اعدا عدو

طمطراق این عدو مشنو گریز ‌ ‌ ‌ ‌ کو چو ابلیس است از لج و ستیز

بر تو او از بهر دنیی و نبرد ‌ ‌ ‌ ‌ آن عذاب سرمدی را سهل کرد

چه عجب گر مرگ را آسان کند ‌ ‌ ‌ ‌ او بسحر خویش صد چندان کند

این چنین ساحر درون تست سر ‌ ‌ ‌ ‌ ان فی الوسواس سحرا مستتر

اندرین صحرا که رست این سبزتر / گر زند مرغم من بتو نزدیک تر

گفت او سحرست و ویرانی تو / گفت من سحرست و دفع سحر او

دشمنی داری چنین در سر خویش / مانع عقلست و خصم جان و کیش

نان جو حقا حرامست و فسوس / نفس را در پیش نه نان سبوس

دشمنی با خدا را خوار دار / دزد را منبر منه بر دار آر

دزد را تو دست ببریدن پسند / از بریدن عاجزی دستش ببند

گر نبندی دست او دست تو بست / گر تو با نفس سگی یابت بگشت

تو غذا و رای ده ای از نی شکر / بهر چه گو زهر خند و خاک خور

ساعتی با با خدا او در عتاب / که نصیبم رنج آمد زین حساب

ساعتی با بخت خود او در جدال / که همه پران و من بی پر و بال

ای خنک آنکو فدا کردست تن / بهر آن از زو فدای او شدن

ای شده عاجز ز یک بدکیش تو
صد هزاران کوهها در پیش تو

زین قدر خر پشته مردی از شکوه
چون روی بر عقبهای همچو کوه

گرچه اندر پرورش تن ما درست
لیک از ضد و شهوت و همی سست

نفس و شیطان هر دو یک تن بوده‌اند
در دو صورت خویش را بنموده‌اند

چون فرشته عقل انسان یک بده
بهر حکمتهاش دو صورت شده

باب سی و چهارم در معرفت قلب

نی دل اندر صد هزاران خاص و عام
در یکی باشد که دانست آن کدام

دل محیطست اندرین خطه وجود
زر همی افشاند از احسان و جود

از سلام حق سلامتها شاء
می کند بر اهل عالم ز افتخا

هر کرا او امن در ست و عهد
آن نشاید دل بر آنکس سهد

وامن تو آن نیارست و حضو
نیست خبر بر دامن آن زنگ و زور

مأخوذ

تا نمرد دانت زان سنگها | تا بدانی نقد را اندر محکها
تو دل خود را چو دل پنداشتی | جست و جوی اهل دل بگذاشتی
دل که هفصد همچو این هفت آسمان | اندرو آید شود در وی نهان
صاحب دل آینهٔ شش رو بود | حق بدو از شش جهت ناظر شود
هر که اندر شش جهت دارد مقر | چون کند بی واسطه او حق نظر
با کفش ارباب کان را اتصال | هست بی چون و چگونه بر کمال
اتصالی کو نگنجد در کلام | گفتنش تکلیف آمد والسلام
ننگرم در تو و آن ای بکرم | تحفه آور را ای جان پدرم
با تو او چون نیست تا هستم جنان | زیر پای کاملان باشد جنان
آن ولی آور که قطب عالم است | جان جان جان جان آدم است
صاحب دل جو اگر بی جان نهٔ | جنس دل جو گر ضد سلطان نهٔ

هر خیالی کو کند در دل وطن | روز محشر صورتی خواهد شدن
چشم شه بر چشم باز و دل بدوست | چشم بازش سخت با همت بدوست
باز بس همت که باشد با نظر | می نگیرد باز شه جز شیر نر
شه چگان شاه باز معنوی | هم شکارش تست و هم صیدش توی
منظر حق دل بود در دو سرا | که نظر در شاه آید شاه را
بر دو کون اسب کرم تا ختم | بس عریض آیینه بر ساختم
نی چنین آینه کز خوبی من | بر نتابد جنت و نی زمین و نی زمن
مردمی زین آینه پنجاه عرس | بشنو ای آیینه دل شرحش مپرس
کوه قاف ار پیش آید بهر پید | همچو کوه طور نورش بر درد
گشت مشکاة زجاجی نو زنو | که همی لرزد ز نور آن قاف و طور
جسم شان مشکاة دان و دل زجاج | تا فتد بر عرش و افلاک این سراج

آن صفای آینه وصف دلست — صورت بی منتها را قابلست

صورت بی صورت بی حد غیب — ز آینهٔ دل تافت بر موسی ز جیب

گرچه آن صورت نگنجد در فلک — نی بعرش و فرش و دریا و سمک

زانکه محدودست و معدودست آن — آینهٔ دل را نباشد حد بدان

عقل اینجا ساکت آمد یا مضل — زانکه دل یا اوست یا خود اوست دل

اهل صیقل رسته‌اند از بو و رنگ — هر دمی بینند خوبی بی درنگ

نقش و قشر علم را بگذاشتند — رایت علم الیقین افراشتند

پس فقیر آنست کو بی واسطست — شعله‌ها را با وجودش رابطست

پس دل عالم ویست زیرا که تن — میرسد از واسطهٔ این دل بفن

دل نباشد تن چه داند گفت و گو — دل نجوید تن چه داند جست و جو

پس نظرگاه شعاع آن آهنست — پس نظرگاه خدا دل نی تنست

باز این درهای جزوی چون شست / با دل صاحب‌دلی کو معدنست

ای تن آلوده گرد حوض گرد / پاک کی گردد برون حوض مرد

پاک کو از حوض مهجور اوفتاد / او ز طهر خویش هم دور اوفتاد

زانکه دل حوضست لیکن در کمین / سوی دریا راه پنهان دارد این

آینهٔ دل صاف باید تا در و / واشناسی صورت زشت از نکو

کعبه هرچندی که خانهٔ بر اوست / این دل ویرانه خانهٔ سر اوست

تا بکرد آن خانه را در وی نرفت / واندرین خانه بجز آن حی نرفت

ابلهان تعظیم مسجد می‌کنند / در جفای اهل دل جد می‌کنند

مسجدی کان اندرون اولیاست / سجده‌گاه جمله است آنجا خداست

آن مجازست این حقیقت ای خران / نیست مسجد جز درون سروران

خانهٔ آن دل که ماند بی ضیا / از شعاع آفتاب کبریا

تنگ و تاریکست چون خانهٔ بیوه — بی نوا از دولت سلطان و دو

ای دل بیدار چشم خفته دل — خود چه بیند چشم اهل آب و گل

وانکه دل بیدار دارد چشم سر — گر بخسپد برگشاید صد بصر

گر تو اهل دل نهٔ بیدار باش — طالب دل باش و بی کار باش

ور دلت بیدار شد میخسب خوش — نیست غایب ناظرت از هفت و شش

شاه بیدارست حارس خفته گیر — جان فدای خفتگان دل بصیر

چون حیات از حق بگیری ای روی — پس حی گردی ز کل ار دل روی

شیرخواره چون ز دایه بگسلد — لوت خواره شد مر او را می هلد

تشنهٔ شیر زمینی چون حبوب — جو نظام خویش از قوت القلوب

تو و لا منظور حق آنگه شوی — گر چو جزوی سوی کل خود روی

حق همی گوید نظرمان بر دلست — نیست بر صورت که آن آب و گلست

تو همی گویی مرا دل هست هست / دل فراز عرش باشد نی به پست

آن دلی کز آسمانها برترست / آن دل ابدال یا پیغمبرست

در گل تیره یقین هم آب هست / لیک زان آبت نشاید آب دست

زانکه گر آبست مغلوب گلست / پس دل خود را مگو این هم دلست

دل تو این آلوده را پنداشتی / لاجرم دل ز اهل دل برداشتی

سرکشی کردی که من صاحب دلم / حاجت غیری ندارم واصلم

خود روا باشد که آن دل باشد این / که بود در عشق شیر و انگبین

دل نباشد غیر آن دریای نور / دل نظرگاه خدا وانگاه کور

پاک گشته آن ز گل صافی شده / در فزونی آمده وافی شده

ترک گل کرده سوی بحر آمده / رسته از زندان گل بحری شده

باب سی و پنجم در معرفت روح

خود غریبی در جهان چون شمس نیست ‌ ‌ ‌ شمس جان باقیست کش امس نیست

شمس در خارج اگر چه هست فرد ‌ ‌ ‌ می‌توان هم مثل او تصویر کرد

شمس جان کو خارج آمد از اثیر ‌ ‌ ‌ نبودش در ذهن و در خارج نظیر

در تصور ذات او را گنج کو ‌ ‌ ‌ تا درآید در تصور مثل او

من چه گویم یک رگم هشیار نیست ‌ ‌ ‌ شرح آن یاری که او را یار نیست

هر شبی از دام تن ارواح را ‌ ‌ ‌ می‌رهانی می‌کنی الواح را

می‌رهند ارواح هر شب زین قفص ‌ ‌ ‌ فارغان نه حاکم و محکوم کس

حال عارف این بود بی‌خواب هم ‌ ‌ ‌ گفت ایزد هم رقود زین مرم

رفته در صحرای بی‌چون جانشان ‌ ‌ ‌ روحشان آسوده و ابدانشان

چون بجی بیدار بود جان‌ها ‌ ‌ ‌ چیست بیداری چو در بندان ها

جان همه روز از لگدکوب خیال ‌ ‌ ‌ وز زیان و سود و ز خوف زوال

نی صفای ماندش نی زیب و فر / نی بسوی آسمانش رهگذر

جانهای بسته اندر آب و گل / چون رهند از آب و گلها شاددل

در هوای عشق او رقصان شوند / همچو قرص بدر بی نقصان شوند

جان صافی بسته ابدان شده / آب صافی در گلی پنهان شده

چون تو در قرآن حق بگریختی / با روان انبیا آمیختی

هست قرآن حالهای انبیا / ماهیان بحر پاک کبریا

ور بخوانی چون نه قرآن پذیر / انبیا و اولیا را دیده گیر

ور پذیرایی چو بر خوانی قصص / مرغ جانت تنگ آید در قفص

مرغ کان اندر قفص زندانیست / گر نجوید رستن از نادانیست

روحهایی کز قفصها رسته اند / انبیای رهبر شایسته اند

بس بزرگان این نگفتند از گزاف / جسم پاکان جان پاک افتاد صاف

گفتشان نفسان و نقش شان ... جمله جان مطلع شد و بی نشان

طفل جان از شر شیطان باز کن ... بعد از آنش با ملک انباز کن

تا تو تاریک و ملول و تیره‌ای ... دان که با دیو لعین همشیره‌ای

روح را توحید الله خوشترست ... غیر ظاهر دست و پای دیگرست

اهبطوا افکند جان را در بدن ... تا بگل پنهان بود در عدن

بحر علمی در نمی پنهان شده ... در سه گز تن عالمی پنهان شده

جان بی کیف آمده محبوس کیف ... آفتابی حبس عقده اینت حیف

هر کرا گلشن بود بزم و وطن ... کی خورد او باده اندر گولخن

جای روح پاک علیین بود ... کرم باشد کش وطن سرگین بود

اقتضای جان چو ای دل آگهیست ... هر که آگه‌تر بود جانش قویست

خود جهان جان سراسر آگهیست ... هر که بی جانست از دانش تهیست

جان اول مظهر درگاه شد | جان جان خود مظهر الله شد

[illegible]

پس نکو گفت آن رسول خوش جواز | ذره‌ای عقلت به از صوم و نماز

زانکه عقلت جوهرست این دو عرض | این دو در تکمیل آن شد مفترض

عقل جزوی آفتش وهمست و ظن | زانکه در ظلمات او را شد وطن

کام دنیا مرد را بی کام کرد | عقل جزوی عقل را بدنام کرد

هست عقلی همچو قرص آفتاب | هست عقلی کمتر از ذره شهاب

هست عقلی چون چراغ سرخوشی | هست عقلی چون ستاره آتشی

پس حواس تیر محکوم تو شد | چون خرد سالار مخدوم تو شد

عقل عقلت مغز و عقل تست پوست | مغز حیوان همیشه پوست جوست

مغز جوی از پوست دارد صد ملال | مغز نغز از اهل آمد حلال

چونکه قشر عقل صد برهان دهد — عقل کل کی گام بی ایقان نهد
غیر فهم جان که در گاو و خر است — آدمی را عقل و جانی دیگر است
باز غیر جان و عقل آدمی — هست جانی در ولی آن دمی

باب سی و هفتم در فیض و نفس رحمانی

گفت پیغمبر که نفحتهای حق — اندرین ایام می آرد سبق
گوش و هش دارید این اوقات را — در ربایید اینچنین نفحات را
نفحه آمد مر شما را دید و رفت — هر کرا میخواست جان بخشید و رفت
چون دم رحمن بود کان از یمن — میرسد سوی محمد بی حزن
دفع کن از مغز و از بینی زکام — تا که روح الله در آید در مشام
این نهانی کو در عقل کل است — بوی آن گلزار و سرو و سنبلست
بوی گل دیدی که انجا گل نبود — جوش مل دیدی که انجا مل نبود



بو قلاووزست و رهبر مر ترا / بو برد تا حوض و تا کوثر ترا

بوی خوش مر چشم باشد نورساز / شد ز بوی دیدهٔ یعقوب باز

بوی بد مر دیده را تاری کند / بوی یوسف دیده را یاری کند

پیش یوسف نازش و خوبی مکن / جز نیاز و آه یعقوبی مکن

انبیا را در درون هم نغمهاست / طالبان را زان حیات بی بهاست

نشنود این نغمها این گوش حس / کز ستمها گوش حس باشد نجس

روز باران است می رو تا به شب / نی ازین باران از آن باران رب

هر گلی کاندرون بویا بود / آن گل از اسرار کل گویا بود

نیست آن باران ازین ابر شما / هست ابری دیگر و دیگر سما

غیب را ابری و آبی دیگرست / آسمانی و آفتابی دیگرست

هست باران از پی پروردگی / هست باران از پی پژمردگی

این دم ابدال باشد زان بهار | در دل و جان روید از وی سبزه‌زار
فعل باران بهاری با درخت | آید از انفاسشان در نیکبخت
پس بتاویل این بود کانفاس پاک | چون حیاتست و بهار بوی ناک
از حدیث اولیا نرم و درشت | تن مپوشان زانکه دینت راست پشت
گرم گوید سرد گوید خوش بگیر | تا ز گرم و سرد بجهی وز سعیر
گرم و سردش نو بهار زندگیست | مایهٔ صدق و یقین و بندگیست

باب سی و هشتم در طلب

در طلب زن دایما تو هر دو دست | که طلب در راه نیکو رهبرست
لنگ و لوک و خفته شکل و بی ادب | سوی او می‌غیژ و او را می‌طلب
کین طلبکاری مبارک جنبشیست | این طلب در راه حق مانع‌کشیست
این طلب مفتاح مطلوبات تست | این سپاه و نصرت رایات تست

این طلب همچون خروس صباح / می زند نعره که می آید فلاح

مومنی آخر درآ در صف رزم / گر ترا در آسمان بودست بزم

بر امید راه بالا کن قیام / همچو شمعی پیش محراب ای غلام

اشک می بار و همی سوز از طلب / همچو شمع سر بریده روز و شب

کین طلب در تو زکرد از خداست / زانکه هر طالب بمطلوبی سزاست

جهد کن تا این طلب افزون شود / تا دلت از جاه تن بیرون شود

گر جهانت نیست تو هست طلب / نیست آنت حاجت اینت طرب

هر کرا نی طلب کار ای پسر / یار او شو پیش او انداز سر

گر جوار طالبان طالب شوی / ور ز طلان غالبان غالب شوی

گر تکی موری سلیمانی بجست / منکر اندر جستن او سست تست

مغز نغزی دار و آخر آدمی / یکدمی آنرا طلب کر زان دمی

سوی آن مرغابیان رو زود چند / تا ترا در آب حیوانی کشند

از سر اوراق عزت سر مکش / از چنین خوش محرمان خود بر مکش

گر ترا عقلست در جزوی نهان / کامل العقلی بجو اندر جهان

جزو تو از کلی تو کل شود / عقل تو بر نفس تو چون غل شود

جزو تو از کل تو بر خیر چیست / با مخالف این همه آخر چیست

هر که از استا گریزد در جهان / او ز دولت میگریزد این بدان

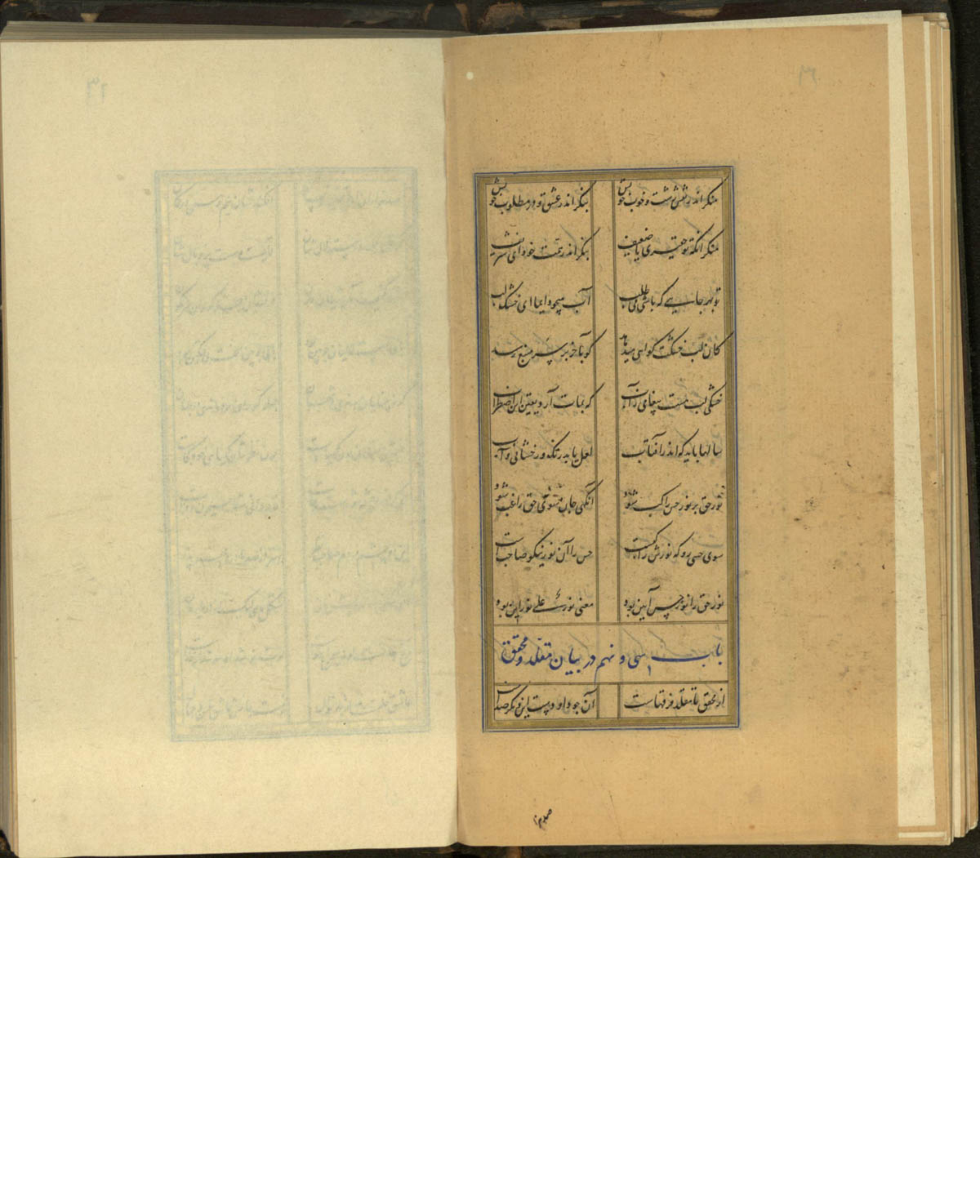
پیشه آموختی در کسب تن / چنگ اندر پیشه دینی بزن

پیشه آموز بهر آخرت / کاندر آید دخل کسب مغفرت

کسب دین عشقست و جذب اندرون / قابلیت نور حق را رهنمون

گر بگفت و گر بخاموشی و گر / بوی کردن گیر هر سو بوی شه

جست و جوی رو رهای جست و جو / من نمیدانم تو میدانی بگو



منگر اندر نقش زشت و خوب خویش | بنگر اندر عشق و در مطلوب خویش
منگر آنکه تو حقیری یا ضعیف | بنگر اندر همت خود ای شریف
تو بهر حالی که باشی می طلب | آب میجو دایما ای خشک لب
کان لب خشکت گواهی میدهد | کو باخر بر سر منبع رسد
خشکی لب هست پیغامی ز آب | که بمات آرد یقین این اضطراب
سالها باید که اندر آفتاب | لعل یابد رنگ و رخشانی و تاب
نور حق بر نور حس راکب شود | آنگهی جان سوی حق راغب شود
سوی حسی رو که نورش راکبست | حس را آن نور نیکو صاحبست
نور حق را نور حس آیین بود | معنی نور علی نور این بود

باب سی و نهم در بیان مقلد و محقق

از محقق تا مقلد فرقهاست | آن چو داود و دیست این دیگر صدا

صد هزاران اهل تقلید و نشان — افکندشان نیم وهمی در گمان

که بظن تقلید و استدلالشان — قائمست و جمله پر و بالشان

شبهه‌ای انگیزد آن شیطان دون — درفتند این جمله کوران سرنگون

پای استدلالیان چوبین بود — پای چوبین سخت بی‌تمکین بود

گر نه بینایان بدندی و شهان — جمله کوران مرده ماندی در جهان

همنشین مقبلان چون کیمیاست — چون نظرشان کیمیایی خود کجاست

ای گرانه در چشمه شورست جات — تو چه دانی شط جیحون و فرات

این دو چشم مردم صاحب‌نظر — بهتر از صد ماه و مهر پرهنر

ماهی خاکی بود درویش نان — شکل ماهی لیک از دریا رمان

مرغ خانست او نه سیمرغ هوا — لوت نوشد او ننوشد از خدا

عاشق حقست او از بهر نوال — نیست جانش عاشق حسن و جمال

عاشق تصویر و وهم خویشتن / کی بود او عاشق رب المنن

دود گلخن چون رسید در آفتاب / چون شود عنقا شکسته از غراب

گو تو هم می‌کند از عشق ذات / ذات نبود وهم اسما و صفات

وهم مخلوقست و مولود آمدست / حق نزاییدست او لم یولدست

چونکه عیبت غایب و روپوش به / بس دهان دربند و لب خاموش به

تا ز درویشی نیابی تو گهر / کی کنی چون مه ز درویشی گذر

تا نبینی نامدیت از غیب بو / غیر مینی هیچ چی عیب تو

آن چه حقیقت آنکه پنهانیست / ز امتحانها جز رسوایی نیست

زانکه چون او آفت هر نیکوست / گر بود تقلید اگر کوه قوست

علم تقلیدی و بال جان ماست / عاریست و ما نشسته کان ماست

گرچه عقلت سوی بالا می‌پرد / مرغ تقلیدت به پستی می‌چرد

گر ترا باز است آن دیده یقین ‏ ‏ زیر هر سنگی یکی سرهنگ بین

پیش آن چشمی که باز و رهبرست ‏ ‏ هر گلیمی را کلیمی در برست

گر نبودی در جهان نقدی روان ‏ ‏ قلبها را خرج کردن کی توان

تا نباشد راست کی باشد دروغ ‏ ‏ آن دروغ از راست می‌گیرد فروغ

بر امید راست کژ را می‌خرند ‏ ‏ زهر در قندی رود آنگه خورند

گر نباشد گندم محبوب نوش ‏ ‏ چه برد گندم نمای جو فروش

این حقیقت دان نه حقند این همه ‏ ‏ نی بکلی گمرهانند این همه

زانکه بی حق باطلی ناید پدید ‏ ‏ قلب را ابله به بوی زر خرید

پس مگو این جمله دمها باطلند ‏ ‏ باطلان بر بوی حق دام دلند

آنکه گوید جمله حقند احمقیست ‏ ‏ آنکه گوید جمله باطل او شقیست

تا بپالائیم صافان را ز درد ‏ ‏ چند باید عقل ما را رنج برد

گرم باش ای گرم تا گرمی رسید / با درشتی ساز تا نرمی رسید

ای مقلد تو مران نسبت بدان / کو بود منسوخ نور آسمان

صد دلیل آرد مقلد در بیان / از قیاسی گویدا نی از عیان

پس مقلد را خطر باشد عظیم / از ره و رهزن ز شیطان رجیم

تا که شکی مشک گردد ای فتی / سالها باید در آن روضه چرید

که نباید خورد و جو همچون خران / آهوانه در ختن خور ارغوان

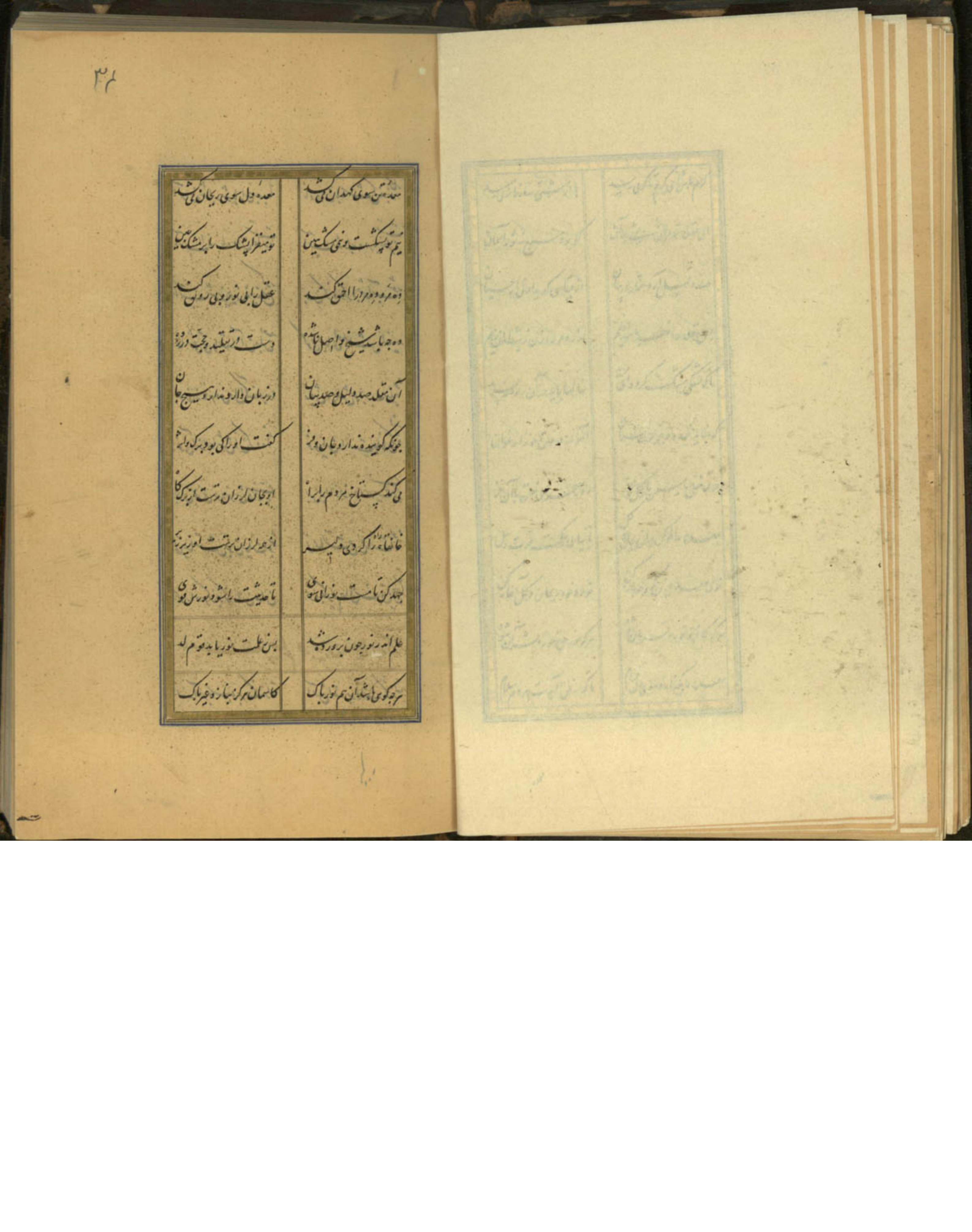
جز قرنفل یاسمن یا گل مخور / رو به صحرای ختن با آن نفر

معده را خو کن بدان ریحان و گل / تا بیابی حکمت و قوت رسل

خوی معده زین که و جو باز کن / خوردن ریحان و گل آغاز کن

هر که کاه و جو خورد قربان شود / هر که نور حق خورد قرآن شود

معده را بگذار و سوی دل خرام / تا که از حق آیدت هر دم سلام



معدهٔ تن سوی کهدان می‌کشد / معدهٔ دل سوی ریحان می‌کشد

بیم تو پشکست و نی مشک است این / تو میفزا پشک را بر مشک چین

ده مرو ده مرد را احمق کند / عقل را بی نور و بی رونق کند

ده چه باشد شیخ واصل ناشده / دست در تقلید و حجت در زده

آن مقلد صد دلیل و صد بیان / در زبان آرد ندارد هیچ جان

چونکه گوینده ندارد جان و فر / گفت او را کی بود برگ و ثمر

می‌کند گستاخ مردم را به راه / او بجان لرزان‌تر است از برگ کاه

خانقاه را گردی و ... / اندر لرزان تر است او زیر زر

جهد کن تا مست و نورانی شوی / تا حدیثت را شود نورش ثوی

علم اندر نور چون بر ورده شد / بس ز علت نور یابد قوم لد

هرچه گویی باشد آن هم نور پاک / کاسمان هرگز نبارد غیر پاک

آسمان شو ابر شو باران بباب / ناودان بارش کند نبود بکار

آب اندر ناودان عاریت / آب اندر ابر و دریا فطرت

آب شیرین چون نبیند مرغ کور / چون نگردد گرد چشمه آب شور

عاشقی نی باشد از آن جان بعید / کو می لبهای لعلش را ندید

چون ز نام وی دل آگنده بود / ریش و سبلتش موجب خنده بود

خوی آنرا عاشقانان کرده ام / خوی این راست جانان کرده اند

چون بگوید خود خوشی و خرمی / بس چرا اندوه و خویت می

نی حیاتش چون حیات او بود / نی مماتش چون ممات او بود

کور او هرگز چو کوران مدان / خود بگویم حال فرق این جهان

[illegible]

اندر آ در جو سبو بر سنگ زن / آتش اندر بو و اندر رنگ زن

گرنه در راه دین از زمره زنان / رنگ و بو بپرست مانند زنان

غفلت و نسیان بهم آموخته / زاتش تعظیم گرد و سوخته

هیبتش بیداری نطفت شده / سوزن پیسان از دلت بیرون شده

چند ورزی حرف مردان خدا / می فروشی پیستانی بر صبا

چاپلوسی لفظ شیرین و فراخ / می پستانی می نهی چون زن

این عجب نبود که کور افتد بچاه / بوالعجب افتادن بینا ز راه

ای ولی که جمله را کردی تو گرم / گرم کن خود را و از خود دار شرم

ای ز دلها برده صد تشویش را / نوبت تو شد بجان تشویش را

وقت پند دیگرانی های های / در غم خود چون بمانی وای وای

چون بدرد دیگران درمان بدی / وقت درمان تو آمد تن زدی

بانگ بر لشکر زدن بر ساز تو / بانگ بر زن چو گرفت آواز تو

از نوایت گوش یاران بود هوش / دست پیوندان او گوش خود بکش

زین لسان الطیر آموختند / طمطراق سروری اندوختند

صورت آواز مرغست این کلام / غافلست از حال مرغان مرد خام

کو سلیمانی که داند لحن طیر / دیو اگرچه ملک گیرد هست غیر

گر نیاید چیستی طیور من لدن / تو از آن مرغ سلیمان فهم کن

لاف عزت زان شما را کم شنو / با مخنث مرد صف هیچ او

زانکه راه و کم خیال لاف حق / ای زمین تست بر گردان ورق

گر ایشان با شما همره شوند / عاریان بی مغز همچون گه شوند

خویشتن را با شما هم صف کنند / پس گریزند و بدل صف بشکنند

پس بدانکه اندکی زین بیغمر / بر کریا اهل نفاق آید شمر

چون نداند ره مسافر چون شود / باز رو ورهای پرخون چون رود

هر که گوید های این سوراخ نیست / او کند از بیم آنجا وقف و ایست

ورنه دارد او دل با هوش او / کی رود در های و هو در گوش او

بس مشو همراه این اشتر دلان / زانکه وقت ضیق و جنگ ای فلان

بس گریزند و ترا تنها هلند / گرچه اندر گفت سحر بابلند

تو ز رعنایان مجو هین کارزار / تو ز طاوسان مجو صید و شکار

طبع طاوس است و وسواست کند / دم زند تا از مقامت بر کند

هر کرا او شد حیز از راه درون / دیو بگریزد از نوای رهنمون

دیو بنموده هنرهاش پیش خویش / او بسی گوید ز ابدالیم بیش

از خدا بویی نه او را اثر / دعویش افزون ز شیث بوالبشر

خرده گیرد در سخن بر بایزید / ننگ دارد از درون او یزید

دیر باید که سر آدمی / آشکارا گردد از بیش و کمی

زیر دیوار بدن گنجست یا / خانهٔ مورست و مار و اژدها

چونکه پیدا گشت کو چیزی نبود / عمر طالب رفت آگاهی چه سود

مدعی را قحط جان اندر سرست / لیک یارا حرص یاران ظاهرست

ما چرا چون مدعی پنهان کنیم / بهر ناموس مزور جان کنیم

طاعت نغزست و معنی نغز نی / جوزها بسیار و در وی مغز نی

ذوق باید تا دهد طاعات بر / مغز باید تا دهد دانه شجر

دانهٔ بی مغز کی گیرد نهال / صورت بی جان نباشد جز خیال

صد هزاران امتحانست ای پدر / هر که گوید من شدم سرهنگ در

گر نداند عام آن را ز امتحان / پختگان راه جویندش نشان

گر نبودی امتحان هر بدی / هر مخنث در وغا رستم بدی

خویش را از زره روان کرد شیر / تو حریف رهزنانی که خورند

ای بسا زراق گول بی وقوف / از ره مردان ندیده غیر صوف

هر یکی در کف عصا کُه موسیم / می دمد در ابلهان که عیسیم

آه از آن روزی که صدق صادقان / باز خواهد از تو سنگ امتحان

حرف درویشان بسی آموخته / مجلس و منبر بدان افروخته

تا بجز آن حرفشان روزی بود / تا بجز آن حرفشان رمزی بود

حرف درویشان بدزدیده بسی / تا گمان آید که هست او خود کسی

ماه نادیده نشانها می دهند / روستایی را بدان کی ده دهند

از برای شهرتی در وصف ما / صد نشان نادیده گوید بر جا

حق ذات پاک الله الصمد / که بود به مار بد از یار بد

مار بد جانی ستاند از سلیم / یار بد آرد سوی نار جحیم

چون نگون سر دم راه خود را زنند / با دگر کس سازگاری چون کنند

چون جمادی تند و فسرده ویش شگرف / می جهید این نشان از اهل حرف

لاف شیخی در جهان انداخته / خویشتن را بایزیدی ساخته

هم ز خود سالک شده واصل شده / دعوی وا کرده در محفل شده

باب چهل و یکم در بیان مشایخ کامل فاضل

ای لقای تو جواب هر سؤال / مشکل از تو حل شود بی قیل و قال

ترجمان هرچه ما را در دلست / دستگیر هر که پایش در گلست

دیو را نطق تو خامش میکند / گوش را گفت تو خامش میکند

گوش ما هوش است چون گویا توی / خشک بحر است چون دریا توی

آن بشر را که خضر برید حلق / سر آن را در نیابد عام خلق

آنکه از حق یابد او وحی جواب / هرچه فرماید بود عین صواب

آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست / نایبست و دست او دست خداست

همچو اسمعیل پیشش سر بنه
شاد و خندان پیش تیغش جان بده

تا بماند جانت خندان تا ابد
همچو جان پاک احمد با احد

عاشقان جام فرح آنگه کشند
که بدست خویش خوبانشان کشند

نیم جان بستاند و صد جان دهد
آنچه در وهمت نیاید آن دهد

کار پاکان را قیاس از خود مگیر
گرچه باشد در نوشتن شیر شیر

جمله عالم زین سبب گمراه شد
کم کسی ز ابدال حق آگاه شد

همسری با انبیا برداشتند
اولیا را همچو خود پنداشتند

گفت اینک ما بشر ایشان بشر
ما و ایشان بستهٔ خوابیم و خور

هر دو گون زنبور خوردند از محل
لیک یک زان نیش و زین دیگر عسل

هر دو گون آهو گیا خوردند و آب
آن یکی خالی و این پر مشک ناب

این خورد گردد پلیدی زو جدا
وان خورد گردد همه نور خدا



وان خورد آید همه بخل و حسد | وین خورد گردد همه نور احد

این زمین پاک و آن شوره است و بد
این فرشته پاک و آن دیو است و دد

این فرشته پاک رو شد سوی دوست | آن یکی را روی او خود سوی اوست

روی هر یک می‌نگر میدار پاس | بو که گردی تو ز خدمت روشناس

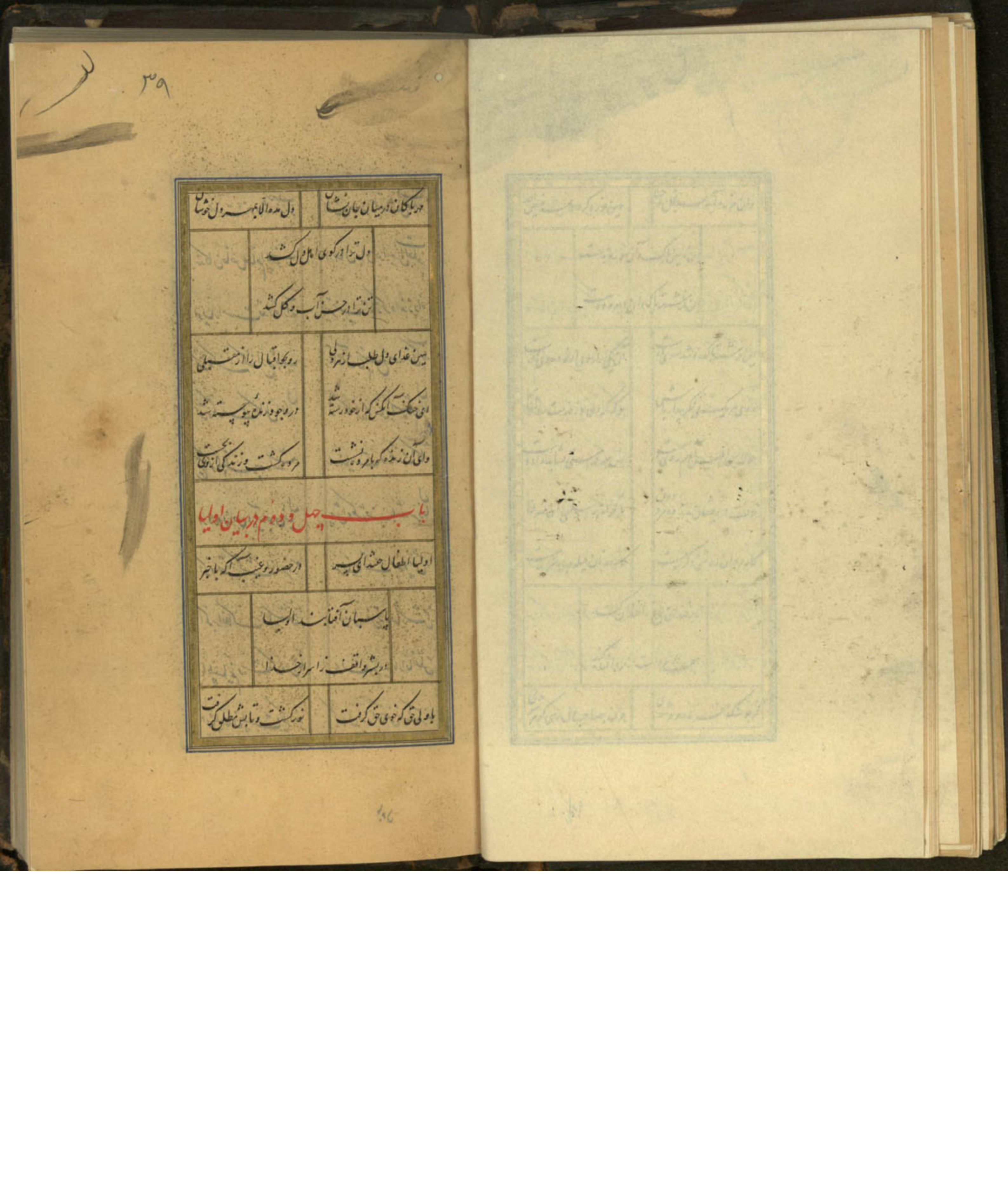
چون بسی ابلیس آدم روی هست | پس به هر دستی نشاید داد دست

حرف درویشان بدزدد مرد دون | تا بخواند بر سلیمی زان فسون

کار مردان روشنی و گرمی است | کار دونان حیله و بی‌شرمی است

نار خندان باغ را خندان کند
صحبت مردانت از مردان کند

گر چو سنگ صخره و مرمر شوی | چون به صاحبدل رسی گوهر شوی



مهر پاکان درمیان جان نشان / دل مده الا بمهر دلخوشان

دل ترا در کوی اهل دل کشد / تن ترا در حبس آب و گل کشد

هین غذای دل طلب از همدلی / رو بجو اقبال را از مقبلی

ای خنک آنکس که از خود رسته شد / در وجود زنده‌ای پیوسته شد

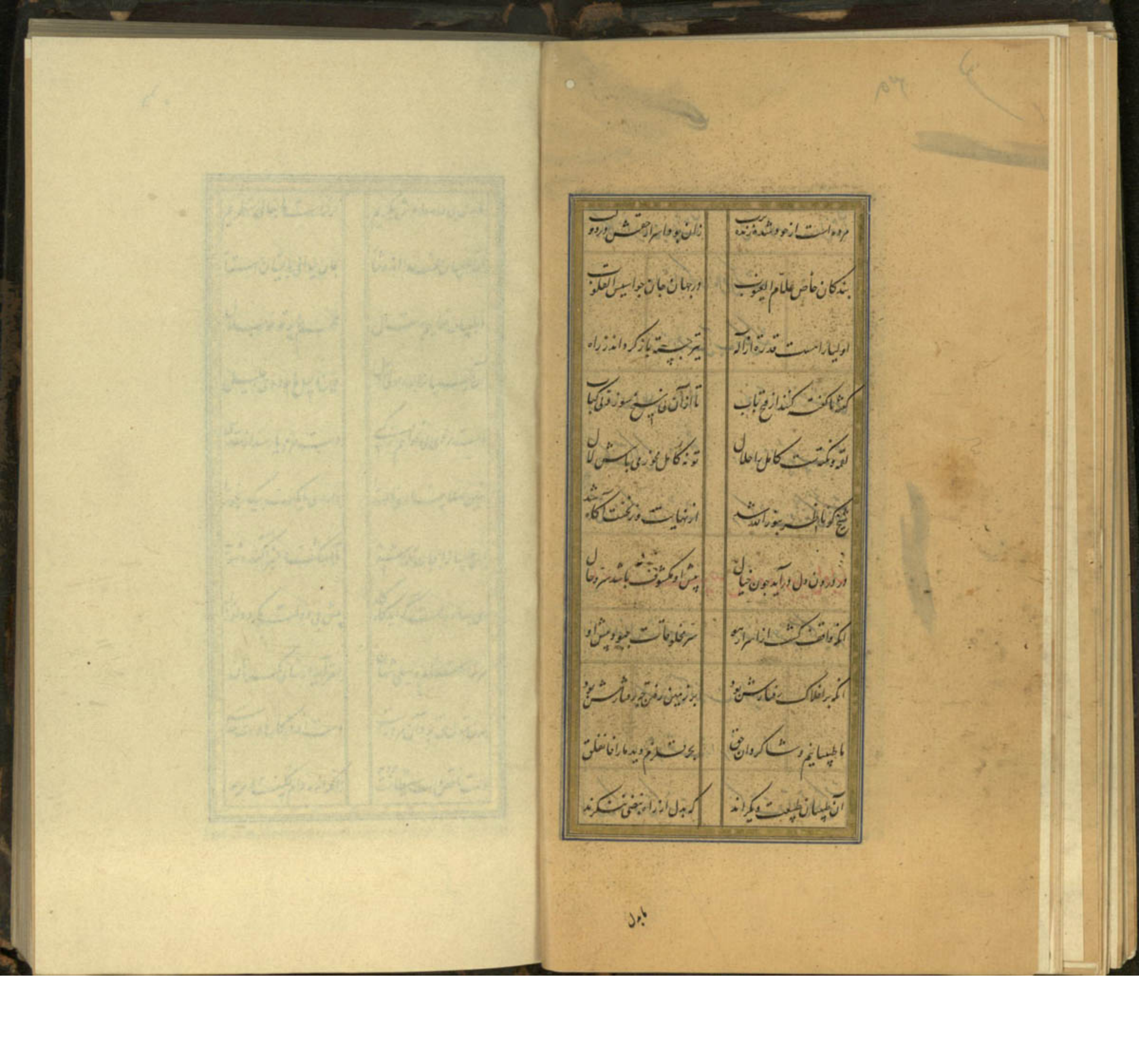
وای آن زنده که با مرده نشست / مرده گشت و زندگی از وی بجست

باب چهل و دوم در بیان اولیا

اولیا اطفال حقند ای پسر / در حضور و غیبت آگه باخبر

پاسبان آفتابند اولیا / در بشر واقف ز اسرار خدا

با ولی حق که خوی حق گرفت / نور گشت و تابش مطلق گرفت



مرده است از خود شده زنده به رب / زان بود اسرار حقش در دو لب

بندگان خاص علام الغیوب / در جهان جان جواسیس القلوب

اولیا را هست قدرت از اله / تیر جسته باز گرداند ز راه

گفته ناگفته کند از فتح باب / تا از آن نی سیخ سوزد نی کباب

لقمه و نکته است کامل را حلال / تو نه کامل مخور می باش لال

شیخ کو ینظر بنور الله شد / از نهایت وز نخست آگاه شد

در درون دل درآید چون خیال / پیش او مکشوف باشد سر حال

آنکه واقف گشت بر اسرار هو / سر مخلوقات چه بود پیش او

آنکه بر افلاک رفتارش بود / بر زمین رفتن چه دشوارش بود

ما طبیبانیم شاگردان حق / بحر قلزم دید ما را فانفلق

آن طبیبان طبیعت دیگرند / که بدل از راه نبضی بنگرند

ما بدل بی واسطه خوش بنگریم — کز فراست ما بعالی منظریم

آن طبیبان غذااند و ثمار — جان حیوانی بدیشان استوار

ما طبیبان فعالیم و مقال — ملهم ما پرتو نور جلال

آن طبیبان را بود بولی دلیل — وین دلیل ما بود وحی جلیل

دستمزدی می نخواهیم از کسی — دستمزد ما رسد از حق بسی

هین صلا بیماری ناسور را — داروی ما یک بیک رنجور را

این طبیبان را بجان بنده شوید — تا بمشک و عنبر آگنده شوید

ای بسا دولت که آید گاه گاه — پیش بی دولت بگردد او ز راه

مر ترا دشنام و سیلی شهان — بهتر آید از ثنای گمرهان

چون قبول حق بود آن مرد راست — دست او در کارها دست خداست

دست ناقص دست شیطانست و دیو — زانکه اندر دام تکلیفست و ریو

زلت او به ز طاعت نزد حق / پیش کفرش جمله ایمانها خلق

هر دمی او را یکی معراج خاص / بر سر تاجش نهد صد تاج خاص

صورتش بر خاک و جان بر لامکان / لامکان شد فوق وهم سالکان

لامکانی نه که در وهم آیدت / هر دمی در وی خیالی زایدت

هرچه گیرد علتی علت شود / جهل شد علمی که در ناقص رود

صاحب دل پادشاه جسمهاست / صاحب دل شاه دلهای شماست

هر یکی از بندگان ذوالجلال / وانکه واله شد از وجود و نوال

گوهر باو ارند چون پیدا کنند / گوی هستی را پدیدا کنند

باز آن تا بشد که باز آید به راه / باز گو رست آنکه شد گم کرده راه

پاسبان من عنایات توست / هرکجا من رو برم شد در پیست

باز من حیران شود در من بها / چند گوید تا بداند چیزها

دگر

یکدم ما جغدکان دم ساز کرد / وز دم من جغد کانرا بار کرد

ای خنک جغدی که در پرواز من / فهم کرد از نیک‌بختی راز من

در من آویزند تا شاهان شوند / گرچه جغدانند رستم‌سان شوند

مالک الملکم نیم من طبل‌خوار / طبل بازم می‌زند شه از کنار

طبل باز من ندای ارجعی / حق گواه من برغم مدعی

من نیم جنس شهنشه دور از او / لیک دارم در تجلی نور از او

شاه آن دان کو ز شاهی فارغست / بی مه و خورشید نورش بازغست

مخزن آن دارد که مخزن ذات اوست / هستی آن دارد که از هستی عدوست

صبر و خاموشی جذوب رحمتست / وین نشان جستن نشان علتست

کفت از و زانو نغزوشی بخر / بذل جان و بذل جاه و بذل زر

تا شای تو بگوید فضل هو / گر حسد آرد فلک بر جاه تو

جمله در زنجیر بیم ابتلا ... پیرو غیر این ره بغیر اولیا

ور حق او خورد نان و شهد و شیر ... بد ز جمله ور بود روزه صید فقیر

نور میشود که نان میخورد او ... لاله میکارد و بصورت چو جو

چون شراری کو خورد روغن شمع ... نور او آید ز خوردنش جمع

نان خوران را گفت حق لا تسرفوا ... نور خور را او نگفت اکتفوا

هر مقلد را درین ره نیک و بد ... همچنان تشنه بحسرت می کشد

باب چهل و سوم در بیان مشایخ

بر نویس احوال پیر ره روان ... پیر را بگزین و عین راه دان

گو ز حق پرست نزایام پیر ... کرده ام بخت جوانانام پیر

او جهان پرست کش اغیار نیست ... با جهان دیرتیم انباز نیست

پیر را بگزین که بی پیران سفر ... هست بر از آفت و خوف و خطر

هر که تنها نادرا این ره برید — هم بعون همت پیران رسید

دست پیر از غایبان کوتاه نیست — دست او جز قبضهٔ الله نیست

غایبان را چون چنین خلعت دهند — حاضران از غایبان بی‌شک بهند

چون گزیدی پیر نازک‌دل مباش — سست و ریزیده چو آب و گل مباش

ور بهر زخمی تو پر کینه شوی — پس کجا بی صیقل آیینه شوی

چون گرفتت پیر هین تسلیم شو — همچو موسی زیر حکم خضر رو

گر چه کشتی بشکند تو دم مزن — ور چه طفلی را کشد تو مو مکن

دست حق میراندش زنده کند — زنده چه بود جان پاینده کند

چون بهر دوری ولی قایم است — تا قیامت آزمایش دایم است

یا علی از جمله طاعات را — برگزین تو سایهٔ خاص آله

هر کسی در طاعتی بگریختند — خویشتن را مخلصی انگیختند

تو برو در سایهٔ عاقل گریز / تا رهی زان دشمن پنهان ستیز

از همه طاعت بسی اینت بهترست / سبق یابی بر هر آن سابق که هست

خلق اطفال‌اند جز مست خدا / نیست بالغ جز رهیده از هوا

گفت دنیا لعب و لهوست و شما / کودکیت و راست فرماید خدا

زان تعلق کپیر با سایه آر / تا که گردی جمله عالم را پناه

تو که می‌جنی عزیز از بشر / دان که میراث عیس است آن نظر

هیچ نگشد نقش با حنظل پسر / وانهان آن نفس کز آن شد شکر

چون بگیری سختی آن توفیق هوست / ور تو هر قوت که آید جذب اوست

شیخ که بود پیر یعنی مو سپید / معنی این مو بدان ای پر امید

هر که را هستی نمانده پیر اوست / گر سیه مو باشد او یا خود دو موست

هست این موی سیه وصف بشر / نیست آن مو موی ریش و موی سر

مهد در عیسی برآرد صد نفیر / گر جوان ناگشته باشد چرخ پیر

چون بود مویش سپید و با خود است / او نه پیر است و نه خاص ایزد است

چون یکی موی سیه کان وصف ماست / او نه شیخ است و نه مقبول خداست

ور سر مویی ز وصفش باقی است / نیست از عرش و سما آفاقی است

پیر عقل آمد نه آن موی سپید / مو نمی‌گنجد در آن بخت و امید

خود قوی‌تر می‌شود خمر کهن / خاصه آن خمری که باشد من لدن

چهل و چهارم در صحبت

همنشین مقبلان چون کیمیاست / چون نظرشان کیمیایی خود کجاست

هر که خواهد همنشینی با خدا / گو نشیند اندر حضور اولیا

از حضور اولیا گر بسکلی / تو هلاکی زانکه جزوی بی کلی

هر که دیو از رحیمان وا برد / بی‌کسش خواهد سرش را او برد

چون شوی دور از حضور اولیا   در حقیقت گشته دور از خدا

سایهٔ شاهان طلب هر دم شتاب   تا شوی زان سایه بهتر ز آفتاب

گر سفر داری بدین نیت برو   ور حضر باشی از این غایب مشو

زان خلیل الله گشت آن نیک‌بخت   که بپهلوی سعیدی برد رخت

عقل قوت گیرد از عقلی دگر   نی شکر کامل شود از نی شکر

عقل را با عقل یاری یار کن   امرهم شوری بخوان کار کن

یار شو تا یار بینی در عدد   زانکه بی یاران بمانی بی مدد

یار با یار دگر بنشسته شد   صد هزاران لوح سر دانسته شد

لوح محفوظ است پیشانی یار   سر کونین اندرو شد آشکار

هادی راست یار اندر قدوم   مصطفی فرمود اصحابی نجوم

نجم اندر ریگ و دریا رهنماست   چشم اندر نجم نه کو مقتداست

چشم را با روی او میدار جفت / گرد منگیزان ز راه بحث و گفت

ای فغان از یار ناجنس ای فغان / همنشین نیک جویید ای مهان

خاک گور از مرد یابد هم شرف / تا نهد بر گور او دل روی و کف

خاک از همسایگی جسم پاک / چون مشرف آمد و اقبالناک

پس تو الجار ثم الدار گو / گر دلی داری برو دلدار جو

خاک او هم سایهٔ جان میشود / سرمهٔ چشم عزیزان میشود

ای بسا در گور خفته خاکوار / به ز صد احیا بنفع و انتشار

سایه برده او و خاکش سایه‌مند / صد هزاران زنده در سایهٔ ویند

از کمال قدر ابدان رجال / یافت اندر نور بیچون اتصال

آنچه طورش بر نتابد ذره‌ای / قدرتش جا سازد از قاروره‌ای

آدمی خوارند اغلب مردمان / از سلام علیکشان کم جو امان



خانه دیو است دلهای همه / کم پذیر از دیو مردم دمدمه

راه دین وادی پر از شور و شر است / که پناه هر مخنث کو حر است

راه جو و بر نشان پایها / یار جو و زو بیان کبریا

مرولی را نوح کشتی بان شناس / صحبت این خلق را طوفان شناس

کم گریز از شیر و اژدرهای نر / ز آشنایان و ز خویشان کن حذر

حق ذات پاک الله الصمد / که بود به مار بد از یار بد

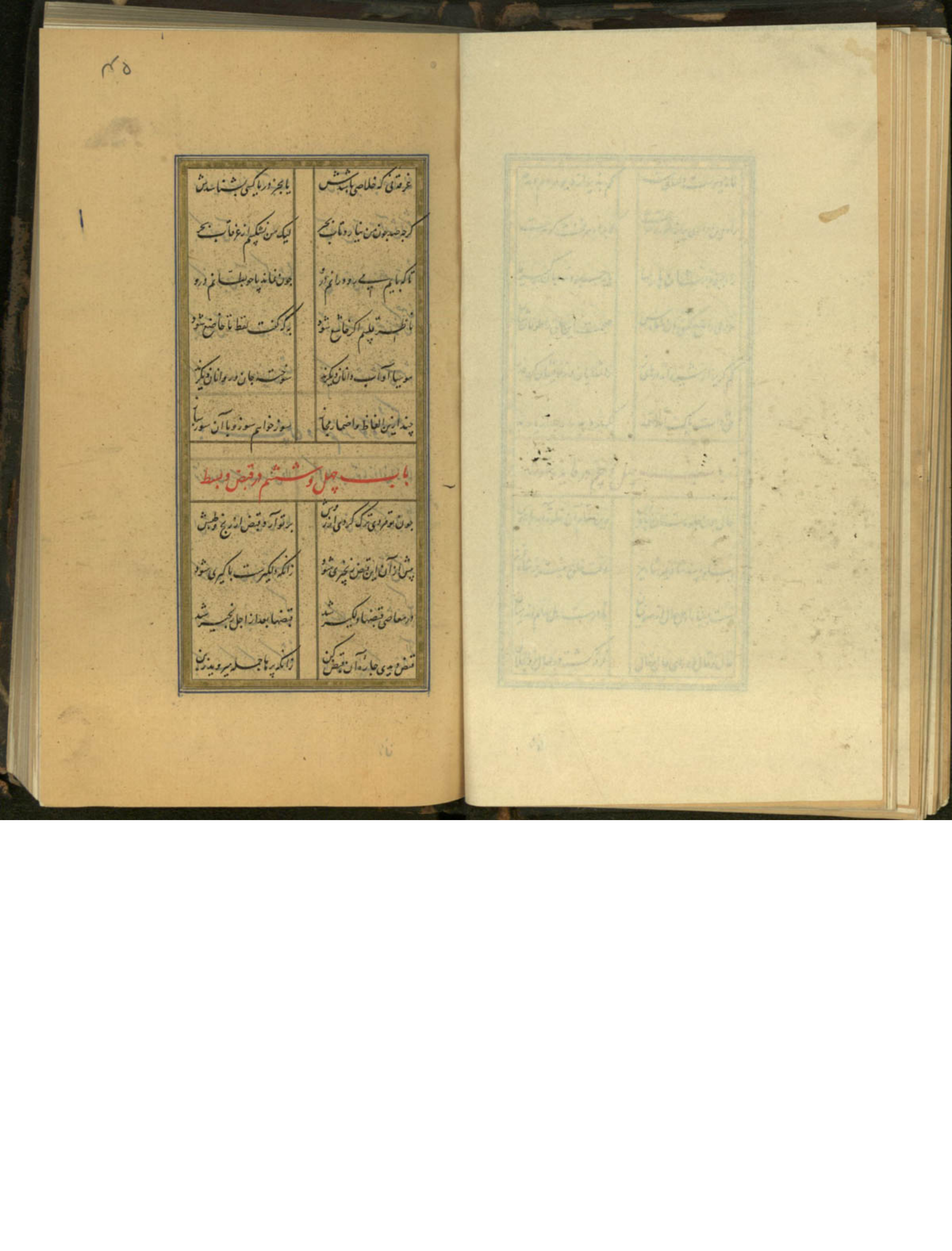
باب چهل و پنجم در فایده خلوت

حال چون جلوه است زان پس ای عروس / وین مقام آن خلوه آمد با عروس

جلوه بهر شاه و غیر شاه نیز / وقت خلوه نیست جز شاه عزیز

هست بسیار اهل حال از صوفیان / نادر است اهل مقام اندر میان

حال و قال و ورای حال و قال / غرقه گشته در جمال ذو الجلال



غرقه‌ای نی که خلاصی باشدش / یا بجز دریا کسی بشناسدش

گرچه صد چون من ندارد تاب بحر / لیک من نشکیبم از غرقاب بحر

تا که پایم می‌رود رانم درو / چون نماند پا چو بطانم درو

ناظره قیلم اگر خاشع شود / بر گرفت لفظ تا خاضع شود

موسیا آداب‌دانان دیگرند / سوخته جان و روانان دیگرند

چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز / سوز خواهم سوز با آن سوز ساز

باب چهل و ششم در قبض و بسط

چون تو مردی ترک کردی از ویش / بر تو آرد قبض اندر نج و طیش

پیش از آن این قبض زنجیری شود / زانکه دلگیرست پاگیری شود

در معاصی قبضها دلگیر شد / قبضها بعد از اجل زنجیر شد

قبض دیدی چاره آن قبض کن / زانکه سرها جمله می‌روید ز بن

بسط دیدی بسط خود را آب ده / چون برآید میوه با اصحاب ده

چونکه قبض آید تا ای راه رو / آن صلاح تست آیس دل مشو

زانکه در خرجی در آن بسط و گشاد / خرج را دخلی بباید ز اعتداد

چونکه قبض آمد تو در وی بسط بین / تازه باش و چین میفکن در جبین

کودکان خندان و دانایان ترش / غم جگر را باشد و شادی ز شش

باب چهل و هفتم در صحو و سکر

تو زبون و سوخته باشی ولا / کی طرب تو بازدانی از بلا

ای تو نارسته ازین فانی رباط / تو چه دانی صحو و سکر و انبساط

آنکه جان در روی او خندد چو قند / از ترش‌رویی خلقش چه گزند

در شب مهتاب مه را بر سماک / از سگان و عوعو ایشان چه باک

بانگ سگ هرگز رسد در گوش ماه / خاصه ماهی کو بود خاص اله

زین خرد جاهل همی باید شدن / دست در دیوانگی باید زدن

از جنون خود را ولی چون پرده ساخت / مر ورا ای کور کی خواهی شناخت

جام می هستی شیخست ای خدیو / کاندرو اندر نگنجد بول دیو

پر و مالامال از نور حقست / جام تن بشکسته نور مطلقست

پرده آن مرغی که با کس مضطربست / از برون مشرق و از مغربست

هستی کاید ز بوی شاه فرد / صد خم می در سر و مغز آن نکرد

اینچنان مستی مباش ای بیخرد / کو بعقل آید پشیمانی خورد

بلکه از مستان که چون می میخورند / عقلهای پخته حسرت می برند

ای بخورده از خیال جام هیچ / همچو مستان حقایق بر مپیچ

می فتی این سو و آن سو مست وار / این توانست نیست و شرمی بدار

صدق و کرمی خو شعار اولیاست / مانده بی شرمی پناه مردمانست

قطره از باده‌های آسمان / برکند جان را ز می و ز ساقیان

تا چه مستیها بود املاک را / وز جلالت روحهای پاک را

که به بویی دل در آن خم بسته‌اند / خم باده این جهان بشکسته‌اند

در چنین مستی مراعات ادب / خود نباشد ور بود باشد عجب

رزق از وی جو مجو از زید و عمر / مستی از وی جو مجو از بنگ و خمر

بهر مخمور خدا جام طهور / بهر مرغ کور شست این آب شور

از شراب لایزالی گشت مست / همچو تیر از خلق باز رست

خلق کو نبود سزای آن شراب / آن بریده به شمشیر عذاب

عشق چون شد باده تحقیق را / او بود ساقی نهان صدیق را

عشق گو هستی تو بگشاده زبان / الله الله اشتری بر ناودان

یا جمیل الستر گوید آسمان / چون ز ناز و راز او گوید زبان

سر چو در پشم و جبه آذرست	تا همی پوشیش پیدا ترست
چون بگوشم تا سرش پنهان کنم	سر برآرد چون علم کینک منم
چون چه پنداری می‌پرستی را	تو تش می‌بشکند ابریق را
آب گرد و ساقی و هم مست آب	چون بگو والله اعلم بالصواب
پرتو ساقیست کانه زشیشه در رفت	سبزه بر جوشید و رقصان گشت و رفت
اندرین معنی بپرس آن خیره را	گر چنین کی دیده بودی تیره را
نی جگر پیشش پراننده است	وان کرباشوریده شورانیده است

مقالت چهل و ششم در معرفت و ...

آفتاب معرفت را نقل نیست	مشرق او غیر جان و عقل نیست
هیز را هر مهی یک روزه راه	سیر عارف هر دمی تا تخت شاه
عارفان که جام حق نوشیده اند	رازها دانسته و پوشیده اند

هر کرا اسپاد کار آموخته | مهر کرونده و ماش و خشند

عارفان از سر دیت آن را بجوی | تا که دریا گردد آن چشم جو جوی

جسم عارف وان مان بر دو کون | گر به و یابند بر بهرام جون

عارفان را غار کشته هوشمند | از غم و احوال انجم فارغ اند

بود عارف را همین خوف و رجا | سابقه دانش چو زآن مرد را

من ز نسبه بر سی نکردم از جبر | من چو مشرک روی نارم با جبر

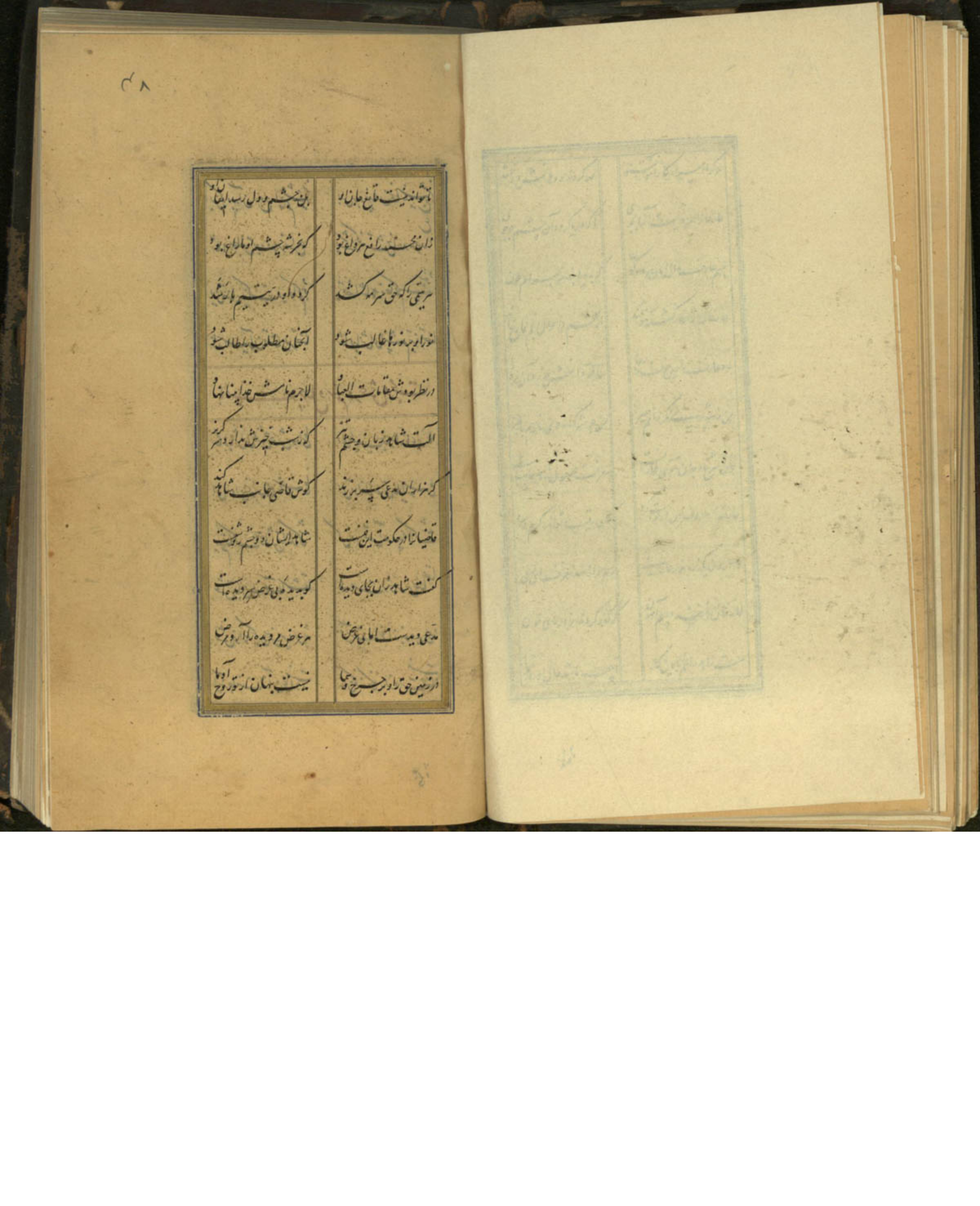
جان شرع و جان تقوی عارف است | معرفت محصول زهد سابق است

عارف از معروف بس درخواست کرد | کای رقیب ما تو اندر کرم و درد

در درون یکذره نور عارفی | به بود از صد معرف ای صفی

عارفان را نشد دائم آمنون | گر گذر کردند از دریای خون

ست زاهد را غم پایان کار | تا چه باشد حال او روز شمار



تا نتواند دیدت فارغ جان را | بی ز چشم و دل رسد ایمان او
زان محمد رافع سرواغ بود | که بجز شه چشم او مازاغ بود
هر یتیمی را که حق سرمه کشد | گردد او در یتیم با رشد
نور او چون نور ما غالب شود | آنچنان مطلوب را طالب شود
در نظر بودش مقامات العباد | لاجرم نامش خدا شاهد نهاد
آلت شاهد زبان و چشم تیز | که ز شب خیزش ندارد سر گریز
گر هزاران مدعی سر بر زنند | گوش قاضی جانب شاهد کنند
قاضیان را در حکومت این فنست | شاهد ایشان دو چشم روشنست
گفت شاهد زان بجای دیده است | کو بدیده بی غرض سر دیده است
مدعی دیده است اما با غرض | هر غرض بر دیده را آرد مرض
در زمین حق را و بر چرخ و سما | نیست پنهان از تو روح آو ما

بس که دید آن روح را چشم عزیز / پس برو پنهان نماند هیچ چیز

شاهد مطلق بود در هر نزاع / بشکند گفتش خمار هر صداع

این قضا بر نیک و بد حاکم بود / بر قضا شاهد نه حاکم می‌شود

شد اسیر آن قضا میر قضا / شاد باش ای چشم تیز مرتضا

باب چهل و نهم در عشق و محبت

شاد باش ای عشق خوش سودای ما / ای طبیب جمله علتهای ما

ای دوای نخوت و ناموس ما / ای تو افلاطون و جالینوس ما

جسم خاک از عشق بر افلاک شد / کوه در رقص آمد و چالاک شد

عشق جان طور آمد عاشقا / طور مست و خر موسی صاعقا

عشق خواهد کین سخن بیرون بود / آینه غماز نبود چون بود

آینه جانت از آن غماز نیست / زان که زنگار از رخش ممتاز نیست

عاشقی پیداست از زاری دل / نیست بیماری چو بیماری دل

علت عاشق ز علتها جداست / عشق اصطرلاب اسرار خداست

عاشقی گر زین سر و گر زان سرست / عاقبت ما را بدان سو رهبرست

هر چه گویم عشق را شرح و بیان / چون بعشق آیم خجل گردم از آن

گر چه تفسیر زبان روشنگرست / لیک عشق بی زبان روشنترست

عقل در شرحش چو خر در گل بخفت / شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت

آفتاب آمد دلیل آفتاب / گر دلیلت باید از وی رو متاب

عشقهایی کز پی رنگی بود / عشق نبود عاقبت ننگی بود

عشق آن زنده گزین کو باقیست / کز شراب جانفزایت ساقیست

عشق آن بگزین که جمله انبیا / یافتند از عشق او کار و کیا

تو مگو ما را بدان شه بار نیست / با کریمان کارها دشوار نیست



می‌شود صیاد مرغان را شکار / تا کند ناگاه ایشان را شکار

بی‌دلان را دلبران جسته به جان / جمله معشوقان شکار عاشقان

تشنگان گر آب جویند از جهان / آب جوید هم به عالم تشنگان

گر بگوید مرد عاشق بوی عشق / از دهانش می‌جهد در کوی عشق

گر بگوید فقه فقر آید همه / بوی فقر آید از آن خوش دمدمه

گر بگوید کفر آید بوی دین / آید از گفت شکش بوی یقین

ملت عاشق ز دینها جداست / عاشقان را ملت و مذهب خداست

عشق نان بی نان غذای عاشق است / بند هستی نیست هر کو صادق است

عاشقان را کار نبود با وجود / عاشقان را هست بی سرمایه سود

بال نی و گرد عالم می‌پرند / دست نی و گوی میدان می‌برند

عاشقان اندر عدم خیمه زدند / چون عدم یکرنگ نفس واحدند

تو به یک خواری گریزانی ز عشق / تو بجز نامی نمی‌دانی ز عشق

عشق چون وافی است وافی می‌خرد / در حریف بی‌وفا می‌ننگرد

آن جماعت را که وافی بوده‌اند / بر همه اصنافشان افزوده‌اند

گشت دریا مسخرشان و کوه / چار عنصر نیز بنده آن گروه

شرح عشق ار من بگویم بر دوام / صد قیامت بگذرد وان ناتمام

زانکه تاریخ قیامت را حد است / حد کجا آنجا که وصف ایزد است

عشق را پانصد پر است و هر پری / از فراز عرش تا تحت الثری

کی رسند این خایفان در گرد عشق / کاسمان را فرش سازد درد عشق

هیچ بانگ کف زدن ناید به در / از یکی دست تو بی دستی دگر

باب پنجاهم در بلا و حیرت

دوست همچون زر بلا چون آتش است / زر خالص در دل آتش خوش است

هرکجا شمع بلا افروختند | صد هزاران جان عاشق سوختند
عاشقانی کز درون خانه‌اند | شمع روی یار را پروانه‌اند
تا خیال یار در اسرار ماست | چاکری و جان سپاری کار ماست
ای دل آنجا رو که با تو روشنند | وز بلاها مر ترا چون جوشنند
در میان جان ترا جا می‌کنند | تا ترا پر باده چون جامی کنند
چون عطارد دفتر دل وا کنند | تا که بر تو سرها پیدا کنند
پیش ایشان باش چون آواره | بر مه کامل زن ار مه‌پاره
چارهٔ دفع بلا نبود ستم | چاره احسان باشد و عفو و کرم
نفس مومن اشغری آمد یقین | کو ز زخم و رنج زفتست و سمین
هست حیوانی که نامش اشغرست | کو ز زخم چوب زفت و لمترست
تا که چوبش میزنی به میشود | او ز زخم چوب فربه میشود

زین سبب بر انبیا رنج و شکست | از همه خلق جهان افزونترست

تا ز جانها جانشان شد زفت‌تر | که ندیدند آن بلا قوم دگر

پوست از دارو بلاکش می‌شود | چون ادیم طایفی خوش می‌شود

ورنه تلخ و تیز مالیدی درو | گنده گشتی ناخوش و ناپاک بو

تلخ و تیز و مالش بسیار ده | تا شود پاک و لطیف و بافره

ور نمی‌تانی رضا ده ای عیار | که خدا رنجت دهد بی اختیار

که بلای دوست تطهیر شماست | علم او بالای تدبیر شماست

چون صفا بیند بلا شیرین شود | خوش شود دارو چو صحت‌بین شود

پر ولی کو در تحیر با خداست | کی شود پوشیده راز از چپ و راست

حیرتی باید که روبد فکر را | خورده حیرت فکر را و ذکر را

عقل بفروش و هنر حیرت بخر | رو بخواری نه بخارا ای پسر

حیرتی آمد ز عشق این نطق را / زهره نبود که کند او ماجرا

که بترسد کز جوابی وا رهد / گوهری از گنج او بیرون جهد

لب ببندد سخت او از خیر و شر / تا نباید کز دهانش افتد گهر

همچنانکه گفت آن یار رسول / چون نبی بر خواندی بر ما فصول

آن رسول مجتبی وقت نماز / خواستی از ما حضور و صد نیاز

آنچنانکه بر سرت مرغی بود / کز فواتش جان تو لرزان شود

پس نداری هیچ جنبیدن ز جا / تا نگیرد مرغ خوب تو هوا

دم نیاری زد ببندی سرفه را / تا نباید که بپرد آن هما

ور کست شیرین بگوید یا ترش / بر لب انگشتی نهی یعنی خمش

حیرت آن مرغ است خاموشت کند / بر نهد سر دیگ و پر جوشت کند

واصلان را نیست جز چشم و چراغ / از دلیل راه‌شان باشد فراغ

باب پنجاه و یکم در وصال

گفت بر فهم اصحاب رجال
گرد لیلی گفت آن مرد وصال

حاصل اندر وصل چون افتاد مرد
گشت دلاله به پیش مرد سرد

هر که پای انداز او شد وصل یار
او چه ترسد از نشیب و کارزار

چون یقین گشتش که خواهد گشت مات
فوت اسپ و فیل ششش تر بمات

رحم کن بر وی که او روی تو دید
فرقت تلخ تو چون خواهد کشید

از فراق و هجر میگوی سخن
هرچه خواهی کن ولیکن این مکن

صد هزاران مرگ تلخ خوی تو
نیست مانند فراق روی تو

بر امید وصل تو مردن خوشست
تلخی هجر تو فوق آتشست

چون بر از جان نیست جان ناید عزیز
چون به آمد نام جان شد رستخیز

لیک مرده بود این جان ما
تا نگشت او در بزرگی طفل را

این تصور وین تخیل لعبت است / تا تو طفلی پس بدانت حاجت است

چون ز طفلی رست جان شد در وصال / فارغ از حس است و تصویر و خیال

حیله اندیشی که در دریا رسی / در فراق و جستن من بی‌کسی

چاره می‌جوید پی من درد تو / می‌شنودم دوش آه سرد تو

می‌توانم هم که من بی انتظار / ره دهم بنمایمت راه گذار

تا ازین گرداب دوران وارهی / بر سر گنج وصالم پا نهی

لیک شیرینی و لذات مقر / هست بر اندازهٔ رنج سفر

آنگه از شهر و ز خویشان برخوری / کز غریبی رنج و محنتها بری

گر چه آن وصلت بقا اندر بقاست / لیک اول آن فنا اندر فناست

سایه‌هایی که بود جویای نور / نیست گردد چون کند نورش ظهور

عقل کی ماند چو گردد مرده او / کل شیء هالک الا وجهه

بانگ آید پیش و جهش سست و نیست | هستی اندر نیستی خود طرفه ایست
اندرین محضر خرد و باشد زوست | چون قلم اینجا رسید و سر شکست
گفت ای جان رسیده بار بلا | وصل را اما درکش ویم الصلا

باب پنجاه و دوم در قرب

قرب بر انواع باشد ای پسر | می زند خورشید بر کهسار زر
عمر خویش در قرب جان بر بود و نیست | عمر زاغ از بهر سرگین خورد و نیست
آنکه چون سگ ز اصل کهدانی بود | سگ بر ورا حرص سلطانی بود
جور دوران و سر آن بچی کرد | سهل تر از بعد حق و غفلت است
زانکه اینجا یک نزد آن گند برد | دولت آن دارد که جان آگه برد
بی شک این ترک هوا آبی ده است | لیک از تلخی بعد حق به است
گر جهاد و صوم تلخست و خشن | لیک این بهتر ز بعد ممتحن

رنج کی ماند کسی کو ذوالمنن	گویدت چونی تو ای رنجور من
یارب آن شب روز مهجوری من	جان فریب دیده را دوری من
بعد تو مرگست با درد و نکال	خاصه بعدی که بود بعد الوصال
آنکه دیدستت مکن نادیده‌اش	آب زن بر سبزه بالیده‌اش
من نکردم لاابالی در روش	تو مکن هم لاابالی در کشش
هین مران از روی خود او را بعید	آنکه او یکبار آن روی تو دید
دید جز بر روی تو شد غل گلو	کل شیء ما سوی الله باطل
قبله عاشق بود نور وصال	قبله عقل فلسف شرح حال
قبله زاهد بود یزدان بر	قبله مطمع بود همیان زر
قبله معنی وران صبر و درنگ	قبله صورت‌پرستان نقش سنگ
قبله باطن‌نشینان ذوالمنن	قبله ظاهرپرستان روی زن

دیگران

یکزمان زین قبله گر پیدل شوی — سخرهٔ هر قبلهٔ باطل شوی

هرکجا دلبر بود خود همنشین — فوق گردونست نی زیر زمین

گفت پیغمبر که معراج مرا — نیست بر معراج یونس اجتبا

قرب نی بالا نه پستی رفتن است — قرب حق از حبس هستی رستن است

نیست را چه جای بالاست و زیر — نیست را نی زود و نی دورست و دیر

کارگاه و گنج حق در نیستیست — غرهٔ هستی چه دانی نیست چیست

اینچه حقست اقرب از حبل الورید — تو فکنده تیر فکرت را بعید

ای کمان و تیرها بر ساخته — صید نزدیک و تو دور انداخته

هر که دور اندازتر او دورتر — وز چنین گنجست او مهجورتر

فلسفی خود را از اندیشه بکشت — گو بدو کوراست سوی گنج پشت

گو بدو چندانکه افزون‌تر دود — از مراد دل جداتر میشود

ای بسا علم و ذکاوات و فطن
گشته ره رو را چو غول و راه زن

بیشتر اصحاب جنت ابلهند
کز شر فیلسوفان می‌رهند

خویش را عریان کن از فضل و فضول
تا شود رحمت ابر و دم نزول

زیرکان با صنعتی قانع شده
ابلهان از صنع در صانع شده

در گذر از فضل و از جلدی و فن
کار خدمت دارد و خلق حسن

ای ولیکن بر شان آن عصا
در کف دل علی عیب العمی

باب پنجاه و سوم در انس

با سلیمان خو کن ای خفاش رو
تا که در ظلمت نمانی تا ابد

رو بجو یاری که آخر در لحد
آن بباید که بکنی رو با احد

خوی با او کن که خو را آفرید
خویهای انبیا را برگزید

پای ظاهر تا بمیدان مصاف
پای معنی نیز گردون در طواف

مثنوی ما دکان وحدتست / غیر واحد هرچه بینی کثرتست

پیش هست او ببایدنیست بود / چیست هستی ما یکی کور و کبود

رو بدریای که ماهی زاد او / همچو خار و ریشش جویان افتاد او

خرده ور راز تو رشک جوهری / در میان موج بحر او لیمری

در معانی قسمت و اعداد نیست / در معانی تجزیه و افراد نیست

ای محال و ای محال اشراک او / وعده از آن دریا و موج پاک او

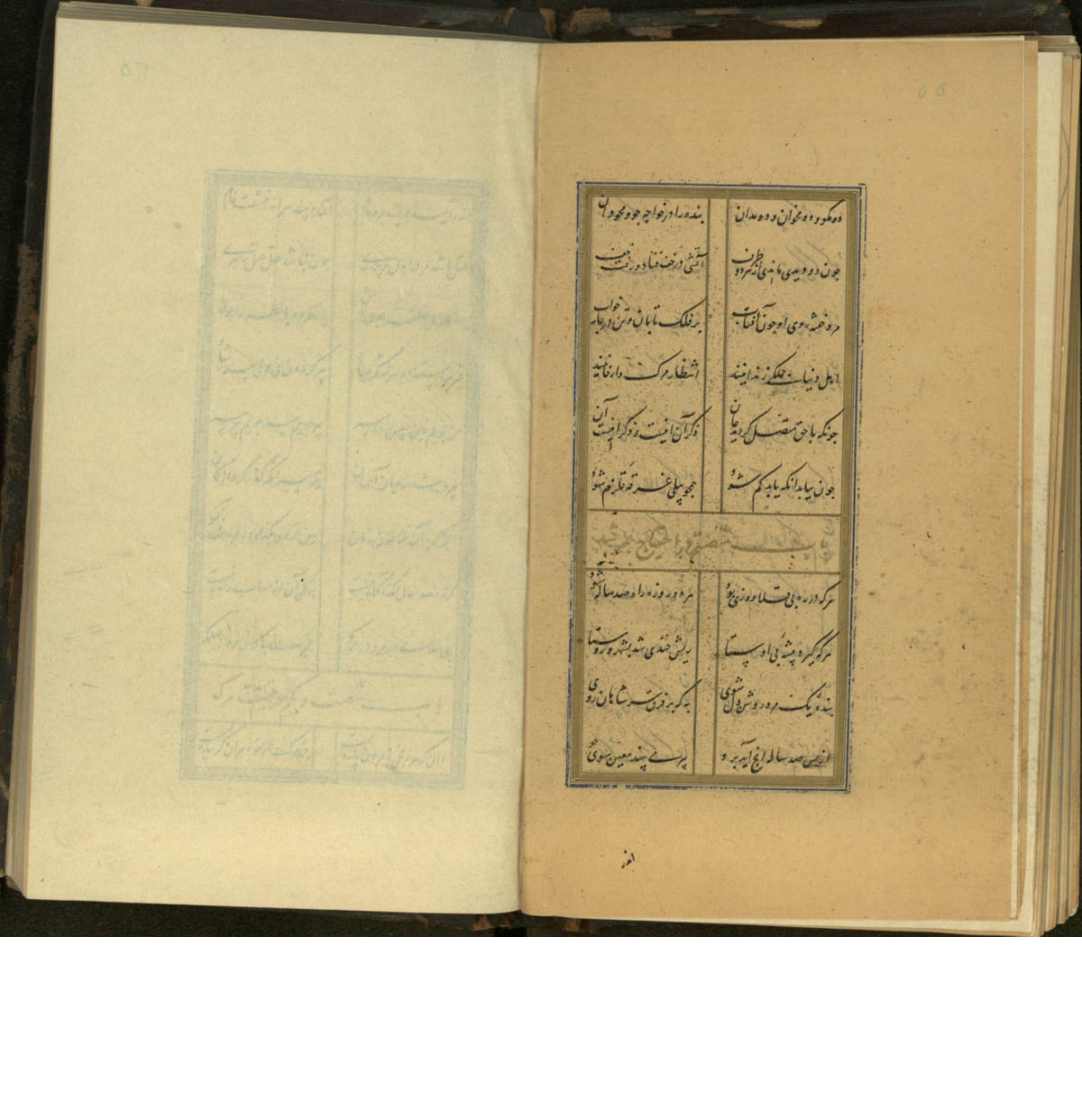
نیست اندر بحر شرک پیچ پیچ / لیک با احول چگویم هیچ هیچ

چونکه جفت احولانم ای شمن / لازم آید مشرکانه دم زدن

آن یکی زانسوی وصفست و خیال / جز دوی ناید بمیدان مقال

چون به پیش محرمی گو سر جان / گل ببینی نعره زن چون بلبلان

رو بخشک و تر مگو و گر جان / لب ببند و خویشتن آخر بیان



ده مگو و ده مخوان و ده مدان / بنده را در خواجه خود محو دان

چون دو بینی ها می از سر دو طرف / آتشی در خرمن افتاد و زر خزف

مرد حقه روی او چون آفتاب / بر فلک تابان و تن در جامه خواب

اهل دنیا جملگی زندانیند / انتظار مرگ دار فانیند

چونکه با حق متصل گردید جان / ذکر آن اینست و ذکر است آن

چون بیابد آنکه یابد گم شود / همچو سیلی غرقه قلزم شود

[illegible]

هر که در ره بی قلاوزی بود / هر دو روزه راه صد ساله شود

هر که گیرد پیشه بی اوستا / ریشخندی شد بشهر و روستا

بنده یک مرد روشن دل شوی / به که بر فرق سر شاهان روی

از پس صد ساله رنج آید برو / پر شوی پند معین سوی

اعز

اندر آیینه چه بیند مرد عام / آن به بیند سر اندر خشت خام

عقل باشد مرورا بال و پری / چون نباشد عقل عقل رهبری

یا مظفر یا مظفر جوی باش / یا نظرور یا نظرور جوی باش

غیر پیر استاد و سرلشکر مباش / پیر گردون نی ولی پیر رشاد

من نجویم زین سپس راه اثیر / پیر جویم پیر جویم پیر پیر

پیر باشد نردبان آسمان / تیر پران از که گردد از کمان

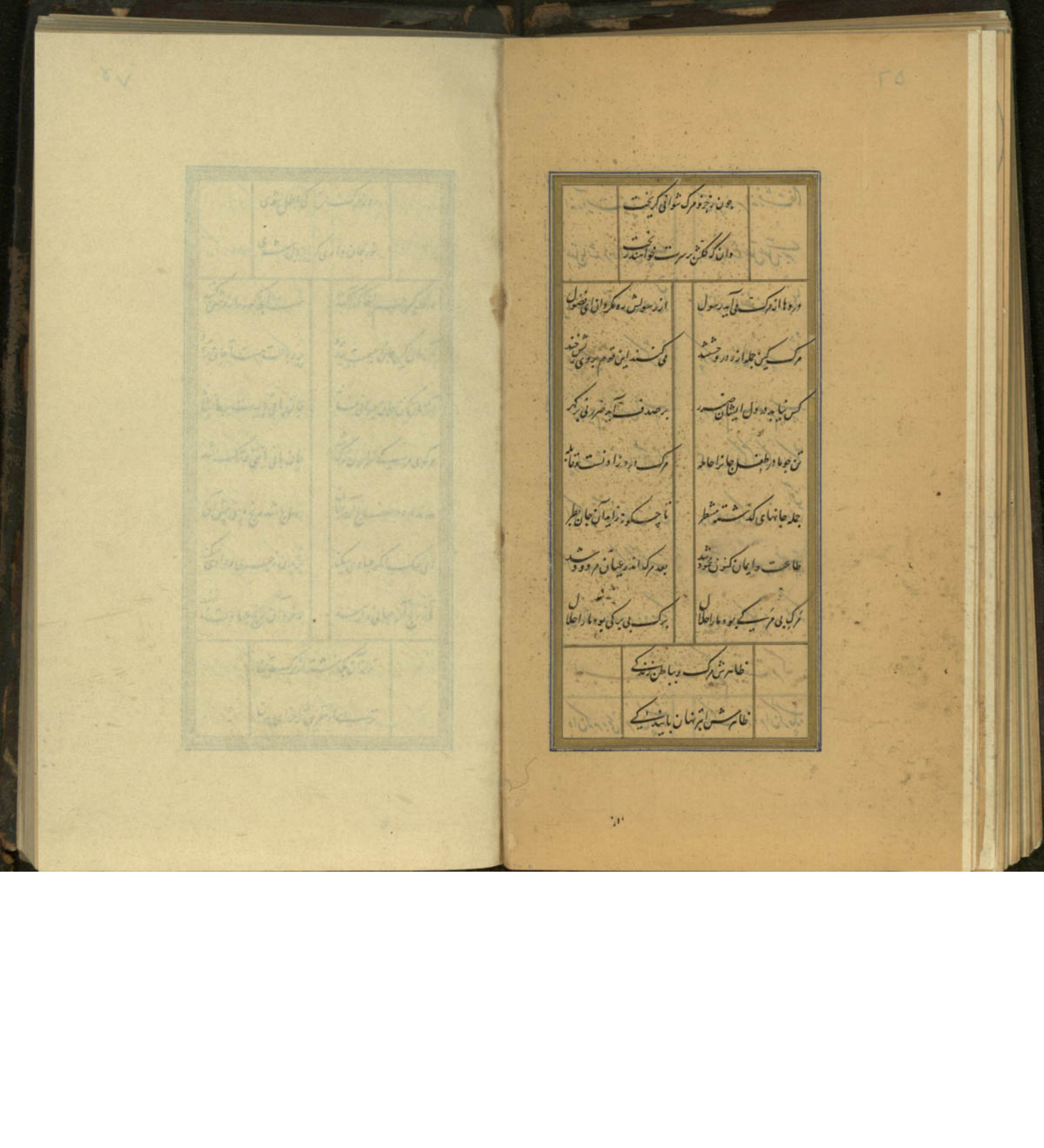
انچه گوید آن فلاطون زمان / هین خودی بگذار و در رو سوی آن

گر رود صد سال لنگ آگاه نیست / بر عمی آن از حساب راه نیست

بی سلاحی در رود در معرکه / همچو سستی باکان رود در تهلکه

باب شصت و یکم در حقیقت مرگ

وان که هر رنجی ز مردن پاره ایست / جزو مرگ از خود مران گر چاره ایست



چون ز جزو مرگ نتوانی گریخت
دان که کلش بر سرت خواهند ریخت

ور رها اندر گشتی آید رسول — از رسولش رو مگردان ای فضول
مرگ کین جمله از او در وحشتند — می کنند این قوم بر وی ریشخند
کس نیابد در دل ایشان ضرر — بر صدف آید ضرر نی بر گهر
تن چو مادر طفل جان را حامله — مرگ درد زادنست و زلزله
جمله جانهای گذشته منتظر — تا چگونه زاید آن جان بطر
طاعت و ایمان کنون محمود شد — بعد مرگ اندر عیان مردود شد
مرگ بی مرگی بود ما را حلال — برگ بی برگی بود ما را نوال

ظاهرش مرگ و بباطن زندگی
ظاهرش ابتر نهان پایندگی

روز مرگ حس کی باطل شوی
نور جان داری که یار دل شوی

در لحد کین جسم را خاک آکند / هست آنچه گور را روشن کند
آن زمان کین جان و جسمت برد / پر و بال هست تا جان برپرد
آن زمان کین جان حیوانی نماند / جان باقی بایدت بر جا نشاند
مرگ بی مرگی ترا چون ترک شد / جان باقی یافتی و ترک شد
حد ندارد وصف رنج آن جهان / سهل باشد رنج دنیی پیش آن
ای خنک آنکو جهادی میکند / بر بدن زجری و دردی میکند
تا ز رنج آن جهانی وارهد / بر خود آن رنج عبادت می‌نهد

تو از آن بگذشته از مرگ تن
ترسی از تفریق اجزای بدن

نازش پایی که هست از بعد تو | رشته پایی بگیرد دست تو
آن مگر سلطان بود و یار شیخ | تا بود مقبول سلطان شیخ
سرمه توحید از کحال حال | یافته از پیشه نجب و اعتلال
اصل بیند مرد چون اکمل بود | فرع بیند چون که مرد احول بود
تیغ بنود پیش ایشان در کفن | چون برون آید ز چاه و زندان در چمن
تیغ کی باشد کسی را کشتن بد | از میان زهر باران سوی قند
جان مجرد گشته از غوغای تن | می رود پایای دل بی پای تن
خلق گوید مرد مسکین ای فلان | تو بگو بشنو که زنده ام ای غافلان
گر تن من همچو شاخی خفته است | هشت جنت بر دلم بشکفته است
جان چو خفته در گل و نسرین بود | چه غم است از تن و آن سرگین بود
جان خفته چه خبر دارد ز تن | کو بگلشن خفت یا در گولخن

هیچ مرده نیست پر حسرت ز مرگ　　حسرتش آنست کش کم بود برگ

ورنه از چاهی بصحرا اوفتاد　　در میان دولت و عیش و گشاد

زین مقام ماتم تنگ مناخ　　نقل افتادش بصحرای فراخ

مقعد صدق و جلیس حق شده　　رسته از آب و گل و آتشکده

ور نکردی زندگانی منیر　　یک دو دم ماندست مردانه بمیر

همچو چه کن خاک میکن گر کسی　　زین تن خاکی که در آبی رسی

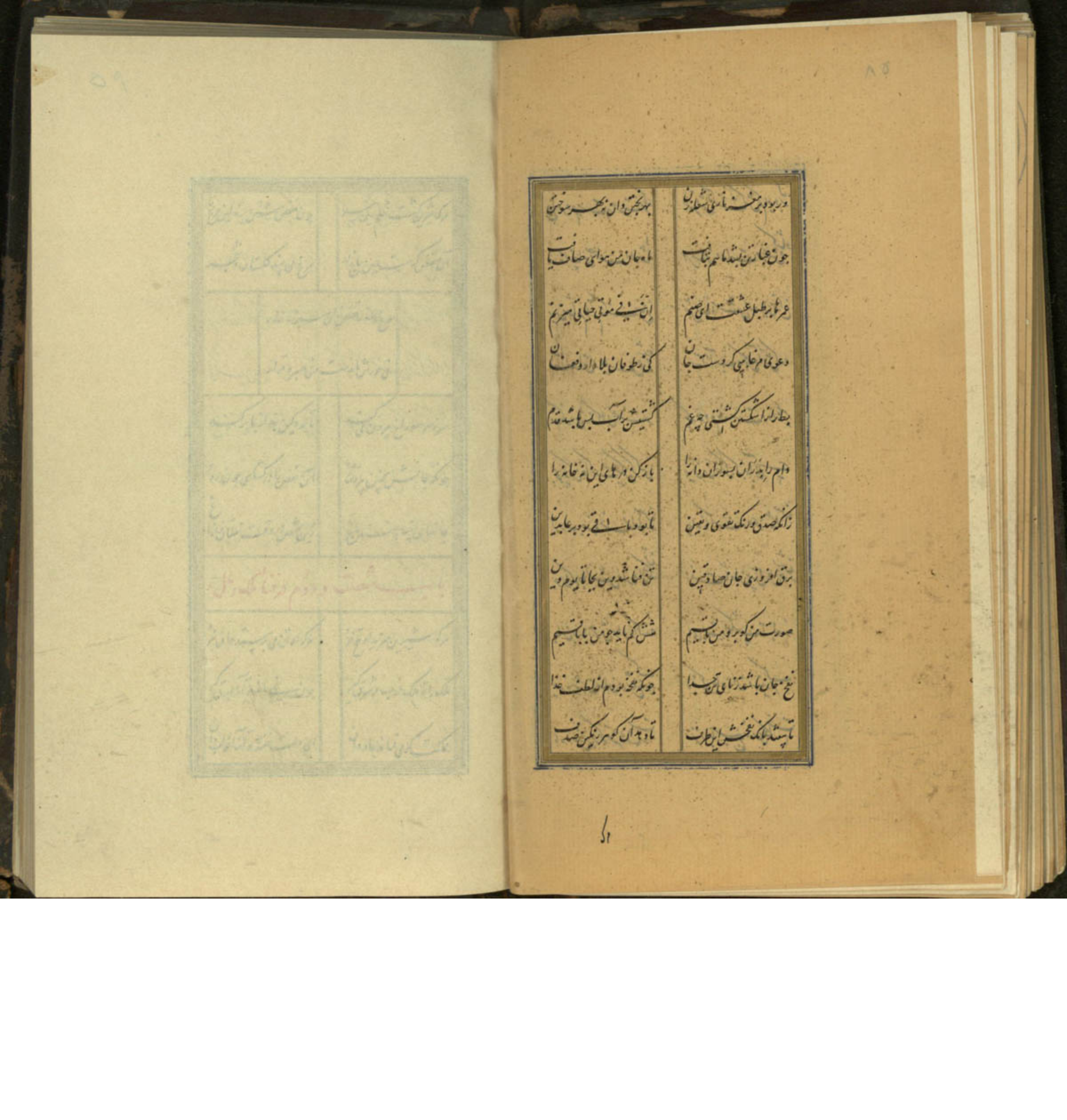
گر رسد جذبهٔ خدا آب معین　　چاه ناکنده بجوشد از زمین

چون که جانش وارهد از ننگ تن　　رفت شادان پیش اهل خویشتن

جان چو باز و تن مر او را کنده　　پای بسته پر شکسته بنده

میوهٔ شیرین نهان در شاخ و برگ　　زندگی جاودان در زیر مرگ

نار و نرنج جز که قشر افشاندنیست　　مغز را با هیچ ناری کار نیست



ور بود بر مغز ناری شعله زن | بهر بخشش وان به بحر سوختن

چون غبار تن بشد ماهم بتافت | ماه جان من هوای صاف یافت

عمرها بر طبل عشقت ای صنم | ان فی موتی حیاتی میزنم

دعوی مرغابیی کرده ست جان | کی ز طوفان بلا دارد فغان

بط را ز اشکستن کشتی چه غم | کشتیش بر آب بس باشد قدم

وام را بدران بسوزان دانه را | باز کن درهای این نه خانه را

زانکه صدق و رنگ تقوی و یقین | تا ابد باقی بود بر عابدین

برق افروزی جان صادقین | تن فنا شد وین بجا تا یوم دین

صورت من گوهر و من با یتیم | شش کم باید چو من با باقیم

نغز جان باشد ز نای تن جدا | چونکه نخ بوده ام از لطف خدا

تا چشد بانگ نغمش این طرف | تا وجه آن گوهر رنگین صدف

مرغ کاشیرین گشت شعلم زین خلا
چون قفص بشکست بنهد این مرغ

آن قفص کو هست عین باغ را
مرغ می‌بیند گلستان و شجر

مرغ نالد در قفص زان سبزه زار
نی خورش ماندست وی نی صبر و قرار

سر زهر سوراخ بیرون می‌کند
تا بود کین بند از پا بر کند

چونکه جانش همچنین بیرون رود
آن قفص را در گشایی چون رود

جانهای انبیا چندند باغ
زین قفص در وقت نقلان و فراغ

باب شصت و دوم در فنای ملک و مال

هر که شیرین می‌زید او تلخ مرد
هر که او تن می‌پرستد جان نبرد

ملک را تو ملک غرب و شرق گیر
چون نمی‌ماند تو آن را ابرقی گیر

مملکت کو می‌نماند جاودان
ای دلت خفته تو آن را خواب دان

گرچه بر نقش است خانه بر کنش / کنج جو زین کنج آبادان کنش

خانه بر نقش تصویر و خیال / وین صور چون پرده بر گنج وصال

هم ز لطف و عکس آب با شرف / پرده شد بر روی آب از زر کف

نی چنین مرغ قفس و اندهان / گرد بر گردش بحلقه گربکان

مرغ جانش موش شد سوراخ جو / چون شنید از گربکان آواز عو

زان سبب جانش وطن دید و قرار / اندرین سوراخ دنیا موش وار

هم درین سوراخ بنایی گرفت / در خور سوراخ دانایی گرفت

پیشه‌هایی که مر او را در مزید / اندرین سوراخ این کار او گزید

زانکه دل برکند از بیرون شدن / بسته شد راه رهیدن از بدن

کی بود او را درین خوف و حزن / آرزوی از قفس برون شدن

گربه برگست و اجل چنگال او / [illegible]ای زند بر مرغ پر و بال او

چون برهنه گشت پیش شاه فرد ... شاهش از اوصاف قدسی جامه کرد

شد برهنه جان بجان افزای خویش ... گشت فرد از کسوت خودهای خویش

قرص خورشیدست خلوتگاه را ... کی حجاب آرد شب بیگاه را

غیبت بر غیر شد هجران نماند ... کفر او ایمان شد و کفران نماند

آنکه شد آتش بشاه فر خویش ... یافت درمانهای جمله درد خویش

باب پنجاه و چهارم در عروج

تو بتن حیوان بجانی از ملک ... تا روی هم بر زمین هم بر فلک

گر زنی دمی تو بجان در آسمان ... کمتر از حیوان شدی این را بدان

گر تو بینی میل خود سوی سما ... بر پری از آشیان همچون هما

ور تو بینی میل خود سوی زمین ... تو به میکن هیچ منشین از چنین

عاقلان خود تو چه پس کنند ... جاهلان آخر بسر بر میزنند

تو ز ابتدای کار آخر را ببین | تا نباشی همچو تو پشیمان یوم دین
سالها پرم بپر و بالها | سالها جوید ز آن سالها
نی روم یعنی نی از ذو بدان | عشق جانان کم مدان از عشق جان
هر که کامل‌تر بود او در هنر | او بمعنی و بصورت پیشتر
چونکه واگردند گله از ورود | پس فتد آن بز که پیش آهنگ بود
پس مجو پیشی ازین سر لنگ شو | وقت واگشتن تو پیش آهنگ شو
پیش افتد آن بز لنگ پسین | اضحک الراجع وجوه العابسین
از گزافه کی شدند این قوم لنگ | فخر را دادند و بخریدند ننگ
پاشکسته میروند این قوم حج | از حرج راهیست پنهان تا فرج
چون از آن اقبال شیرین شد دهان | سرد شد بر آدمی ملک جهان

باب پنجاه و پنجم در مکاشفه و مشاهده

مؤمن از ینظر بنور الله بود | عیب مؤمن را بدان شه که نمود

پاک کن دو چشم را از موی عیب | تا ببینی باغ و سروستان غیب

آنکه بیدارست و بیند خواب خوش | عارفست و خاک او در دیده کش

وین بینا از لقای حق شود | حق کجا همراه هر احمق شود

چون ز حس بیرون نیاید آدمی | باشد از تصویر غیبی اعجمی

در گذار این جمله تن را در بصر | در نظر رو در نظر رو در نظر

یک نظر کرد و همی بیند ز راه | یک نظر دو کون دید از روی شاه

چون برون آمد حواسش از حجاب | بس عیانی کرد وش دید و خطاب

چشم ما از جستها بگزیده شد | تا که در چشم آفتابی دیده شد

آن سر ما جمله غول ره بود | غیر چشمی کو ز شاه آگاه بود

آن چه سر بد آنکه یزدان می کشد | کو بس صد پرده بیند جان رشد

هر که دید آن بحر را ماهی است / هر که دید الله را اللهی است

آن حقیقت را که باشد از عیان / هیچ تاویلی نگنجد در میان

قوت جبریل از مطبخ نبود / بود از دیدار خلاق وجود

همچنان این قوت ابدال حق / هم ز حق دان نه ز طعام و ز طبق

جسمشان را هم ز نور اسرشته‌اند / تا ز روح و از ملک بگذشته‌اند

چون غلامند شیشهای رنگ رنگ / نور بی رنگت کند آنگاه زنگ

خوی کن بی شیشه دیدن نور را / تا چو شیشه بشکند نبود عمی

منصبی کانم ز رویت محجب است / عین معزولیست نامش منصب است

ترک آن گردیم کو در جست و جوست / تا که پیش از مرگ بیند روی دوست

کور به از مرگ تا یابد نجات / زانکه دید دوست است آب حیات

هر که او را نباشد دفع مرگ / دوست نبود کش نه زین ضوست برگ

کار آن کار است ای مشتاق مست / کاندر آن کار ار رسد مرگت خوش است

شد نشان صدق ایمان ای جوان / آنکه آید خوش ترا مرگ اندر آن

جان نامحرم نبیند روی دوست / جز همان جان کاصل او از کوی اوست

وانکه او از نور راه و پیشه شد / شرح او کی کار بوسینا شود

گر شود صد تو که باشد این زبان / کی بجنباند بکف پرده عیان

خود نباشد آفتابی را دلیل / جز که نور آفتاب مستطیل

سایه که بود کو دلیلش او بود / این بسستش که ذلیلش او بود

این جلالت در دلالت صادقست / جمله ادراکات را او سابقست

جمله ادراکات بر خرهای لنگ / او سوار باد پران چون خدنگ

مسکن یارست شهر یار من / پیش عاشق این بود حب الوطن

هر کجا باشد شه ما را بساط / هست صحرا گر بود سم الخیاط

هرکجا که یوسفی باشد چو ماه / جنتست ارچه که باشد قعر چاه

هر که در خلوت به بینش یافت راه / او ز دانشها نجوید دستگاه

با جمال جان چو شد هم کاسه‌ای / باشدش از اخبار و دانش تاسه‌ای

دید بر دانش بود غالب فرا / زان همی دنیا بچربد عامه را

زانکه دنیا را همی بینند عین / وان جهانی را همی دانند دین

چون محمد پاک شد از نار و دود / هر کجا رو کرد وجه الله بود

آدمی دیدست باقی پوستست / دیده آنست آن که دیده دوستست

چون که دید دوست نبود کور به / گر سلیمانست ازوی مور به

هر که محراب نمازش گشت عین / سوی ایمان رفتنش میدان تو شین

هر که شد مر شاه را او جامه‌دار / هست خسران بهر شاهش اتجار

هر که با سلطان بود او همنشین / بر درش شستن بود حیف و غبین

دولت بوسش چون رسید از پادشاه | گر گزیند بوس پس پا باشد گناه

گرچه سر با پا نهادن خدمت است | پیش آن خدمت خطا او دولت است

شاه را غیرت بود از هر که او | برگزیند بعد از آن کردید رو

چون نباشم محو شب بی روز او | بی وصال روی روز افروز او

آدمی را او بخویش اسما نمود | دیگرا آدم اسمائی گشود

خواه از آدم گیر نورش خواه ازو | خواه از خم گیری خواه از کدو

روح الکن کو بهنگام الست | دید رب خویش شد بیخویش مست

چون نظر کردی بجد آید نظر | بد خطا نکند چنین آمد خبر

ای خنک آنرا که بیند روی تو | یا در افتد ناگهان در کوی تو

[illegible] پنجاه و ششم در [illegible]

هر کرامت از نه سو بها جان پاک | رو و پیوند حضرت دیان پاک

جون به پیچند روی او لیکن بشود / زاضطرابات شکم او ساکن

درگذر از نام بنگر در صفات / تا صفاتت ره نماید سوی ذات

راه فانی گشته راهی دیگرست / لیک هشیاری گناهی دیگرست

لیک هشیاری زیاد ماضی است / ماضی و مستقبلت پردهٔ خدا

تو مکانی اصل تو در لامکان / این دکان بربند و بگشا آن دکان

زین جهت بگریز زیرا در جهات / ششدرست و ششدره ماتست مات

جنس ما جون نیست جنس شاه ما / مای ما شد بهر مای او فنا

جون فنا شد مای ما او ماند فرد / پیش پای اسب او گردم جو گرد

خاک شد جان و نشانیهای او / هست بر خاکش نشان پای او

خاک پایش شو برای این نشان / تا شوی تاج سر گردنکشان

جون ز خود در پستی همه برهان شدی / جونکه بنده نیست شد سلطان

آدمی

آدمی چون نور گیرد از خدا — هست مسجود ملایک ز اجتبا

قبله وحدانیت بیچون بود — رسته باشد جانش از طغیان شود

پیش بیچون هرچه محدود است لاست — کل شیئ غیر وجه الله فناست

کفر را حدست و اندازه بدان — شیخ نور و نور را نبود کران

من غلام آنکه نفروشد وجود — جز بدان سلطان با احسان و جود

من غلام آن مس همت‌پرست — کو بغیر کیمیا نارد شکست

بر حدث چون زد قدم دنگش کند — چونکه دنگش کرد همرنگش کند

زانکه هستی سخت مستی آورد — عقل از سر شرم از دل می‌برد

گفت من در تو چنان فانی شدم — که پرم از تو ز سر تا با قدم

بر من از هستی من جز نام نیست — در وجودم جز تو ای خوشکام نیست

جهد کن تا سنگیت کمتر شود — تا بلعلی سنگ تو انور شود

صبر کن اندر جهاد و در عنا
دم بدم می بین بقا اندر فنا

وصف سنگی هر زمان کم میشود
وصف لعلی در تو محکم میشود

وصف هستی میرود از پیکرت
وصف مستی میفزاید در سرت

ور تو خوارا بسنگی مغزی شوی
داستان مغز نغزی بشنوی

هیچ کس را تا نگردد او فنا
نیست ره در بارگاه کبریا

چیست معراج فلک این نیستی
عاشقانرا مذهب و دین نیستی

هر که از هستی خود در وه شد
منتهای کار او محمود شد

نردبان خلق این ما و منیست
عاقبت زین نردبان افتادنیست

هر که بالاتر رود ابله ترست
استخوان او بتر خواهد شکست

خوش بود آن جوز کز جوزی رسید
در حیات پستان بی جوزی رسید

تا ز جوزانی عشق باری تو تمام
تو برین مصحف منه کف ای غلام

میرد و چون زندگان بر خاکدان / مرده و جانش شده بر آسمان

جانش را این دم ببالا مسکنیست / گر بمیرد روح او را نقل نیست

زانکه پیش از مرگ او کردست نقل / این بمردن فهم آید نی بعقل

وین کو از عدم آید بدید / ذات هستی از همه معدوم تر

این جهان منتظم محشر شود / گر دو دیده مبدلت انور شود

زان نماید این حقایق ناتمام / کر بدین خامان بود فهمش حرام

بس کسانی کز جهان بگذشته اند / فانیند و در صفات آغشته اند

در صفات حق صفات جمله شان / همچو اختر پیش آن خور بی نشان

گر ز قرآن نقل خواهی ای حرون / خوان جمیع هم لدینا محضرون

محضرون معدوم نبود نیک بین / تا بقای روحها دانی یقین

روح محجوب از بقا بس در عذاب / روح واصل در بقا پاک از حجاب

روح خود را متصل کن ای فلان — زود با ارواح قدس سالکان

چون شنیدی شرح بحر نیستی — کوش دایم تا برین بحر ایستی

هر کجا این نیستی افزونتر — کار حق و کار بیشش بیشتر

نیستی چون هست بالایین طبق — بر همه بردند درویشان سبق

خاصه درویشی که شد بی جسم و مال — کار فقر جسم دارد نی سوال

بس خودی را سر ببر ای ذو الفقار — بیخودی شو فانی درویش وار

مرگ یک قلعت این صد هزار — هر یکی را خونبهای بی شمار

گرچه کشت این قوم را حق بارها — ریخت بهر خونبها ایثارها

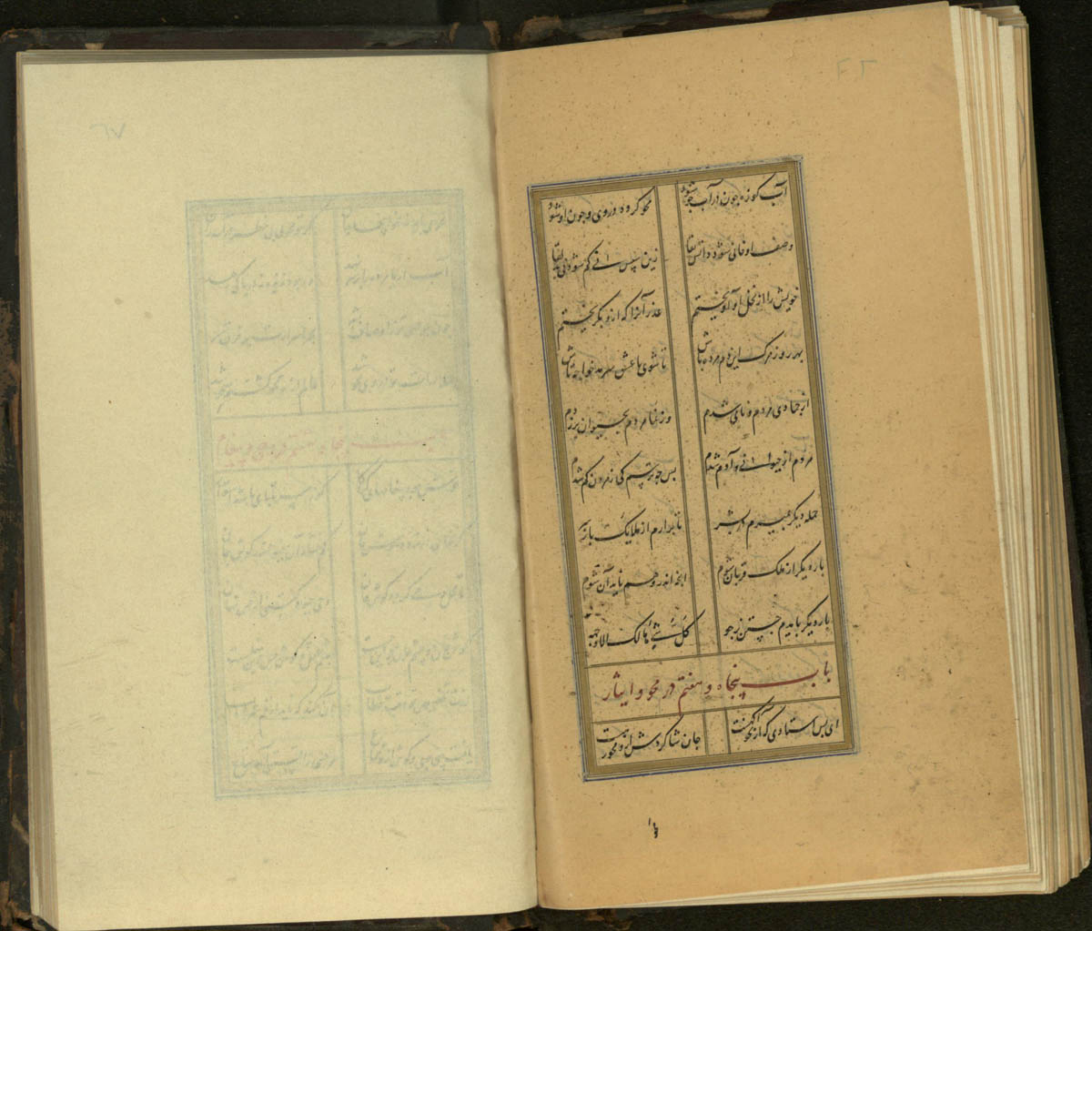
همچو جرجیس هر یک در سرار — کشته گشته زنده گشته شصت بار

چون انار از بنع لا شد در وجود — بس چه ماند تو بیندیش از جحود

گر ترا جمعیت بجاست در نگر — بعد لا آخر چه باشد در نگر

اگی

آتشی دیدی که سوزد در نهال | آتش جان بین کزو سوزد خیال
نی خیال و نی حقیقت را امان | زین چنین آتش که شعله زد ز جان
زان شود آتش رهین سوخته | کوست با آتش زنین آموخته
چون مبدل گشته اند ابدال حق | نیستند از خلق برگردان ورق
نیست شد ازوی تجلای داو | نیست گشته وصف او در وصف هو
چون زبانهٔ شمع پیش آفتاب | نیست باشد نیست باشد در حساب
هست باشد ذات او تا تو اگر | بر نهی پنبه بسوزد از شرر
نیست باشد روشنی ندهد ترا | کرده باشد آفتاب او را فنا
در دو صد من شهد اگر یک وقیه خل | تو در افکندی و در وی گشت حل
نیست باشد طعم خل چون می چشی | نیست یک وقیه فزون گر برکشی
جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز | آب را از جوی کی باشد گریز



آب کوزه چون در آب جو شود | محو گردد در وی و جون او شود
وصف او فانی شود ذاتش بقا | زین سپس نه کم شود نی بدلقا
خویش را از نخل او آویختم | عذر آن را که ازو بگریختم
بهر روز مرگ این دم مرده باش | تا شوی با عشق سرمد خواجه تاش
از جمادی مردم و نامی شدم | وز نما مردم بحیوان بر زدم
مردم از حیوانی و آدم شدم | پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم
حمله دیگر بمیرم از بشر | تا برارم از ملایک بال و پر
بار دیگر از ملک قربان شوم | آنچه اندر وهم ناید آن شوم
بار دیگر بایدم جستن ز جو | کل شیء هالک الا وجهه

باب پنجاه و هفتم در محو و ایثار

ای بس استادی که از محو گشت | جان شاگردش ازو محجور گشت

محو می باید نه نحو اینجا بدان — گر تو محوی بی خطر در آن بران

آب دریا مرده را بر سر نهد — ور بود زنده ز دریا کی رهد

چون برآمدی تو ز اوصاف بشر — بحر اسرارت بر فرق سر

جمله ذرات تو در وی محو شد — عالم از تو محو گشت و صحو شد

باب پنجاه و ششم در وحی و پیغام

گوش هوش و پیغامهای کبریا — گوز پیر تا بپای باشد استوا

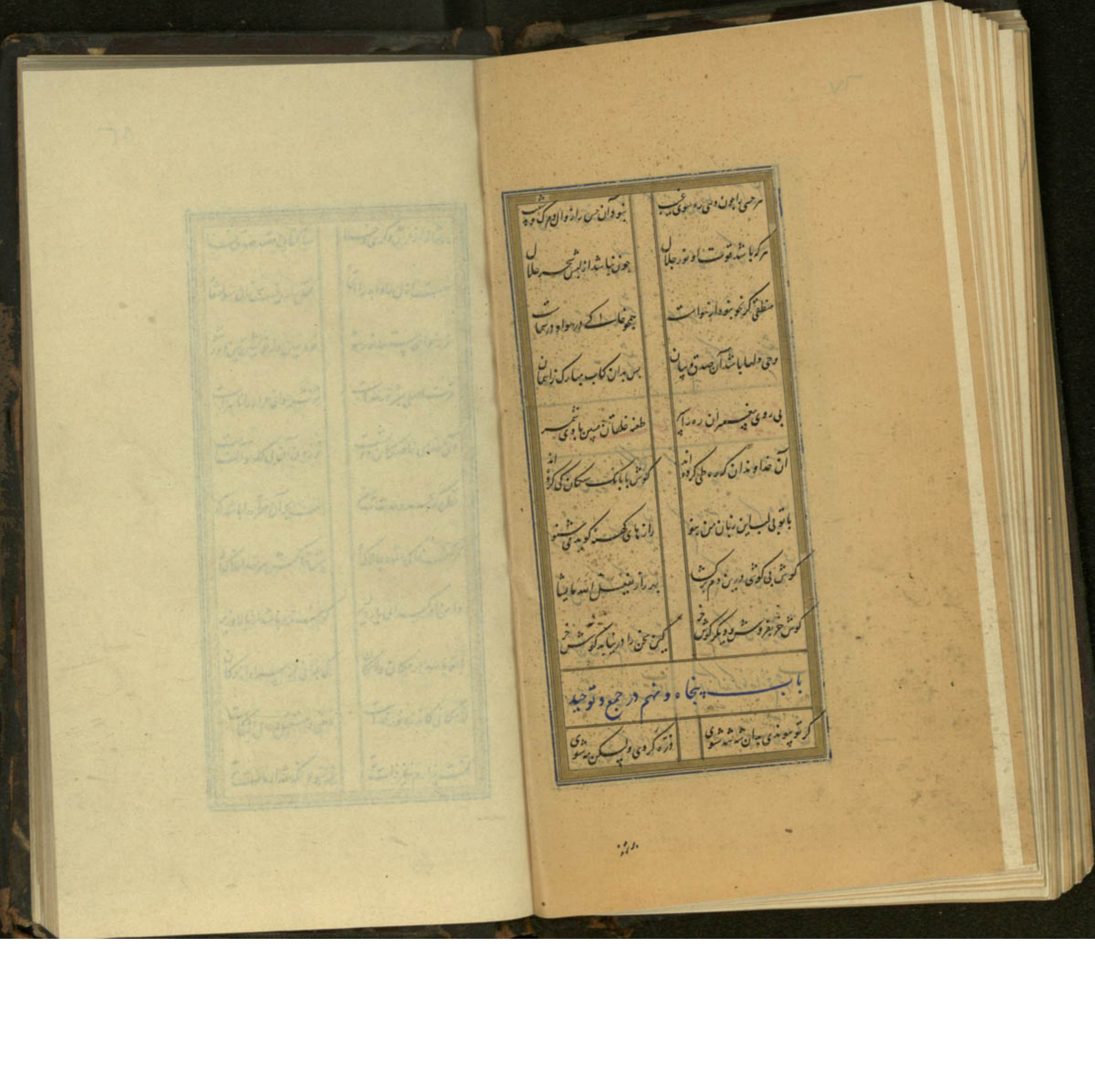
گر نخواهی از ره دو گوش جان — کم فشاند آن پنبه اندر گوش جان

تا محل وحی گردد گوش جان — وحی چیبود گفتنی از حس نهان

گوش جان و چشم جان جز این است — چشم عقل و گوش حس زین منفلت

لذت تخصیص تو وقت خطاب — آن کند که نایدش از خم شراب

یافت عینی بوی و گوش از تو سماع — هر حسی را قسمتی آمد متاع



هر حسی را چون وحی ره سوی غیب / بشنو آن حس را ز دوال هر که ویب

هر که باشد قوت او نور جلال / چون نباشد از لبش سحر حلال

منطقی کز نحو بشنود از نبات / همچو خاکی در هوا و در سمات

وحی و الهام باشد آن صدق بیان / بس بدان کاب مبارک ز آسمان

پی روی پیغمبران ره را بر / طعنه غلطان مبین با وی بسر

آن خداوندان که ره طی کرده اند / گوش با بانگ سگان کی کرده اند

با تو بی لب این زبان من بگو / رازهای گفته گوید بی شنو

گوش بی گوشی درین دم برکش / بهر راز فیض الله ما یشا

گوش خر بفروش و دیگر گوش خر / کین سخن را در نیابد گوش خر

باب پنجاه و نهم در جمع و توحید

گر تو پیوندی بیان شه شه شوی / ذره گردی و لیکن مه شوی

برتر اند از عرش و کرسی و خلا ساکنان مقعد صدق خدا

هست ازل را و ابد را اتحاد عقل را ره نیست آن سو ز افتقاد

نور خواهی مستعد نور شو خود مبین و ز خویشتن بین دور شو

قوت اصلی بشر نور خداست قوت حیوانی مر او را ناسزاست

آن غذای خاصکان دولت است خوردن آن بی گلو و آلت است

قطره گر بحر وحدت شد خبر نیست بحر آن قطره را باشد اگر

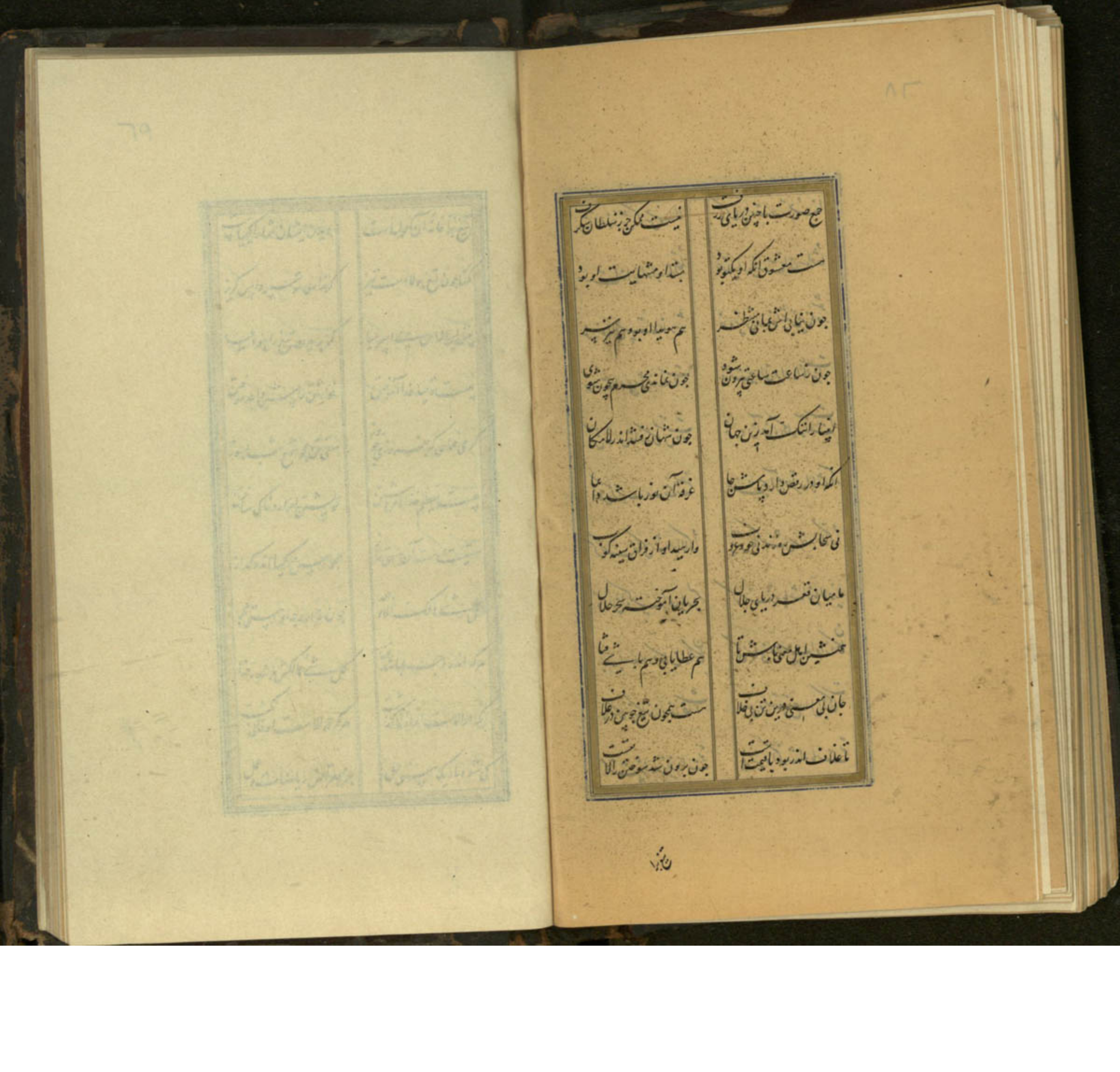
گر کف خاکی شود چالاک او پیش خاکش سر نهد افلاک او

دامن او گیر ای یار دلیر کو منزه باشد از بالا و زیر

با تو باشد در مکان و لامکان کی بمانی از پی او از دکان

لامکانی کاندرو نور خداست ماضی و مستقبل و حال از کجاست

گفت پندارم نه غیر ذات تو غیر نبود آنکه شد او مات تو



هیچ صورت با چنین دریای ژرف / نیست ممکن جز ز سلطان شگرف

مست معشوقی که او یکتو بود / بسته او منتهایت او بود

چون نیابی آتش عیانی منظر / هم سویدا او بود هم نیز سیر

چون ز ساعت ساعتی بیرون شود / چون نماند محرم بیچون شود

لیک سارا ننگ آید زین جهان / چون شهان رفته اندر لامکان

آنکه او در رقص دارد پاش جا / غرقه آن نور باشد دایما

نی سحابش ماند نی جو و هوا / وا رسیده او از فراق سینه کوب

ماهیان قعر دریای جلال / بحر ایشان آموخته سحر حلال

همنشین اهل معنی باش تا / هم عطا یابی و هم باشی فتا

جان بی معنی درین تن بی خلاف / هست همچون تیغ چوبین در غلاف

تا غلاف اندر بود با قیمتست / چون برون شد سوختن را آلتست

تیغ برّانه آن کو ولیاست / دیدن ایشان شما را کیمیاست

گفت تا چون تیغ پولادست تیز / گر نداری تو سپر واپس گریز

پیش این الماس بی اسپر میا / کز بریدن تیغ را نبود حیا

چیست توحید خدا آموختن / خویشتن را پیش واحد سوختن

گر همی خواهی که بفروزی چو روز / هستی تن همچو شمع شب بسوز

چیست تعظیم خدا افراشتن / خویشتن را خوار و خاکی ساختن

هستیت در هست آن هستی‌نواز / همچو مس در کیمیا اندر گداز

کل شیء هالک الا وجهه / چون نه در وجه اوی هستی مجو

هر که اندر وجه ما باشد فنا / کل شیء هالک نبود جزا

زانکه در الاست او از لا گذشت / هر که در الاست او فانی نگشت

کی شود باریک هستی جمل / جز بمقراض ریاضات و عمل

ما بمردیم و بکلی کاستیم / بانگ حق آمد ز جا برخاستیم

هین که اسرافیل وقتند اولیا / مرده را زایشان حیاتست و نما

ای فناتان نیست کرده زیر پوست / باز گردید از عدم ز آواز دوست

مطلق آن آواز خود از شه بود / گرچه از حلقوم عبد الله بود

گفته او را من زبان و چشم تو / من حواس و من رضا و خشم تو

رو که بی یسمع و بی یبصر توی / سر تویی چه جای صاحب سر توی

بر تو هست او معشوق نیست / خالق است او گوییا مخلوق نیست

گفتم آخر غرق تست این عقل و جان / گفت رو رو بر من این افسون مخوان

غرق عشقی ام که غرقست اندرین / عشقهای اولین و آخرین

ای حیات عاشقان در مردگی / دل نیابی جز که در دل بردگی

ما بها و خونبها را یافتیم / جانب جان باختن بشتافتیم

گوشه گوشه می‌جهد سوی دوا   ور که چون قاضیست رنجوری گوا

چون بیاید وقت قاضی آمد با گواه   که همی خواند ترا تا حکمگاه

مهلتی می‌خواهی از وی در گریز   گر پذیرفت شد وگرنه گفت خیز

جستن مهلت بود و او چاره‌ها   کی زنی بر خرقهٔ تن پاره‌ها

عاقبت آید صباحی چشم وار   چند باشد مهلت آخر شرم دار

عذر خواه از شیر بخواهای بر حذر   پیش از آنک آنچنان روبهی رسید

چون نه شیری همین شو بر بالای رش   کان اجل گرگست و جان تو میش

ور ز ابدالی که پیش شیر شد   ایمن آنگه مرگ تو بر زیر شد

کیست ابدال آنکه او مبدل شود   خمر شرش تبدیل یزدان خل شود

لیک مستی خشک شیر گیری فرزگان   شیر شد آدمی تو خود در این مران

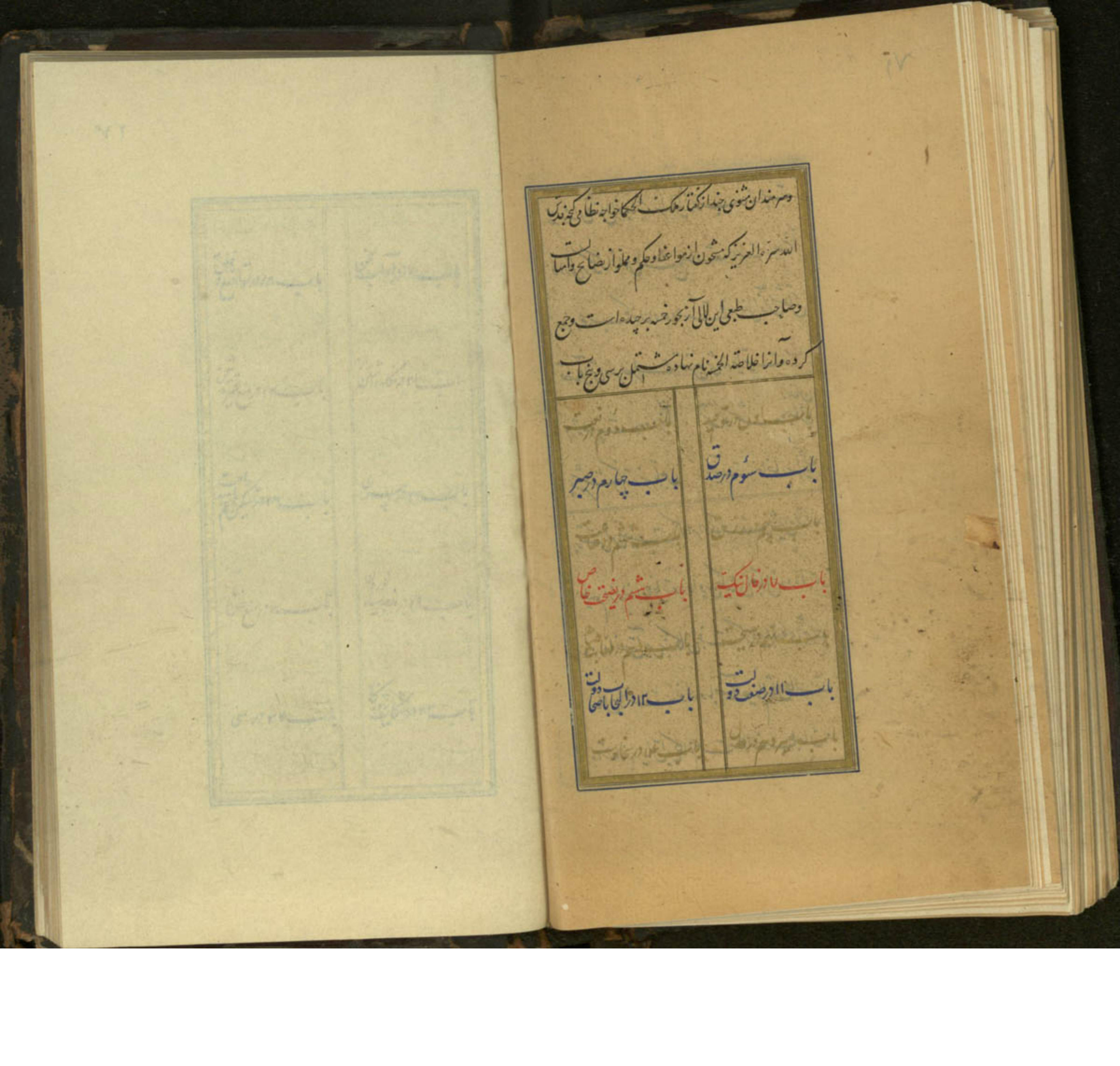
باب شصت و سوم در خاتمت



خداوندان فضل زاده باشد هزار لطیفهٔ خوب و مندرجست
و در طی هر کلمه که از اهل طبع جدا در شده است صد هزار
رمز مرغوب مکنون و مودعست و هر لفظی از آن مشتمل
قصه و آیتی و هر مصراعی متضمن حدیثی و روایتیست بیت

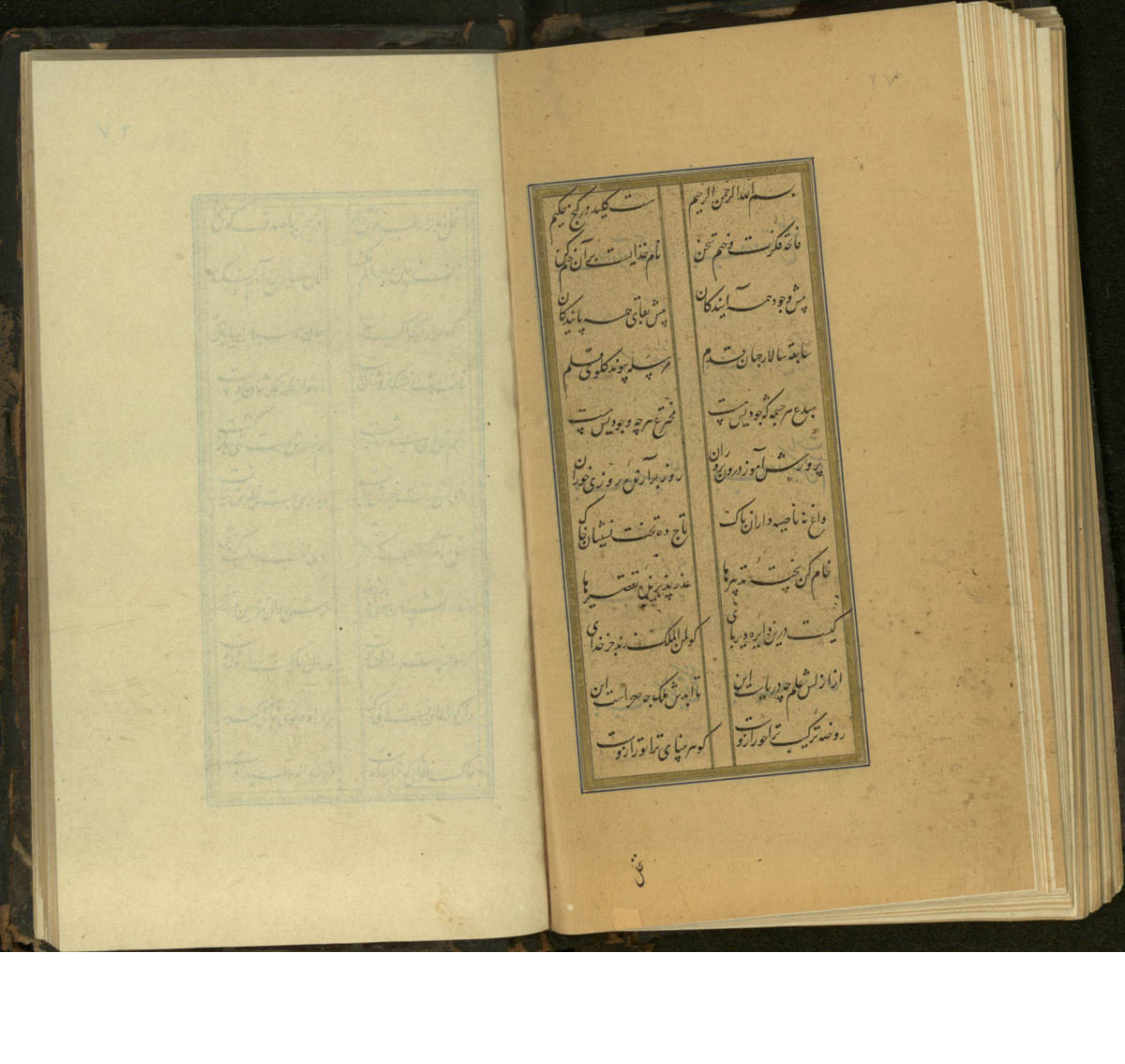
در ته هر حرف بود در نهان — تحفهٔ نو نشمره جهان
پیشترش نکته ز سر تا بن — ز آیت و اخبار سرایید سخن

بر مقتضی این معنیست که امرا و ملوک پیشین رحمة الله
علیهم در خواندن دفاتر و دواوین حکیمان اقبال نموده اند
و در دانستن آیین بزرگان رغبت کرده با ندمای شیرین
مقال موانست نموده و با فصحای عدیم المثال مجالست
داشته اند بر سیاق این کلام بجهت مطالعهٔ خوب طبعان و



و هنرمندان مثنوی چند از گفتار ملک الحکما خواجه نظامی گنجه قدس
الله سره العزیز که مشحون از مواعظ و حکم و مملو از نصایح و امثالست
و صاحب طبعی این لآلی آن بحور خمسه برچیده است و جمع
کرده و آنرا خلاصة الخمسه نام نهاده مشتمل بر سی و پنج باب





بسم الله الرحمن الرحیم ‌‌ هست کلید در گنج حکیم

فاتحهٔ فکرت و ختم سخن ‌‌ نام خدایست بر آن ختم کن

پیش وجود همه آیندگان ‌‌ پیش بقای همه پایندگان

سابقه سالار جهان قدم ‌‌ مرسله پیوند گلوی قلم

مبدع هر چشمه که جودیش هست ‌‌ مخترع هر چه وجودیش هست

پرورش آموز درون پروران ‌‌ روز برآرندهٔ روزی خوران

داغ نه ناصیه داران پاک ‌‌ تاج ده تخت نشینان خاک

خام کن پخته تدبیرها ‌‌ عذرپذیرندهٔ تقصیرها

کیست درین دایره دیرپای ‌‌ کو لمن الملک زند جز خدای

از ازلش علم چه دریاست این ‌‌ تا ابدش ملک چه صحراست این

روضهٔ ترکیب ترا حور ازوست ‌‌ گوهر بنیای ترا نور ازوست

نخل زبان را رطب نوش داد / در سخن را صدف گوش داد

زلف زمین در بر عالم فکند / خال عصا بر رخ آدم فکند

رنگ هوا را بکواکب سترد / جان صبا را بریاحین سپرد

ناف شب از مشک فروشان اوست / ماه نو از حلقه بگوشان اوست

وهم تهی پای بسی ره نوشت / هم ز درش دست تهی باز گشت

راه بسی رفت ضمیرش نیافت / دیده بسی جست نظیرش نیافت

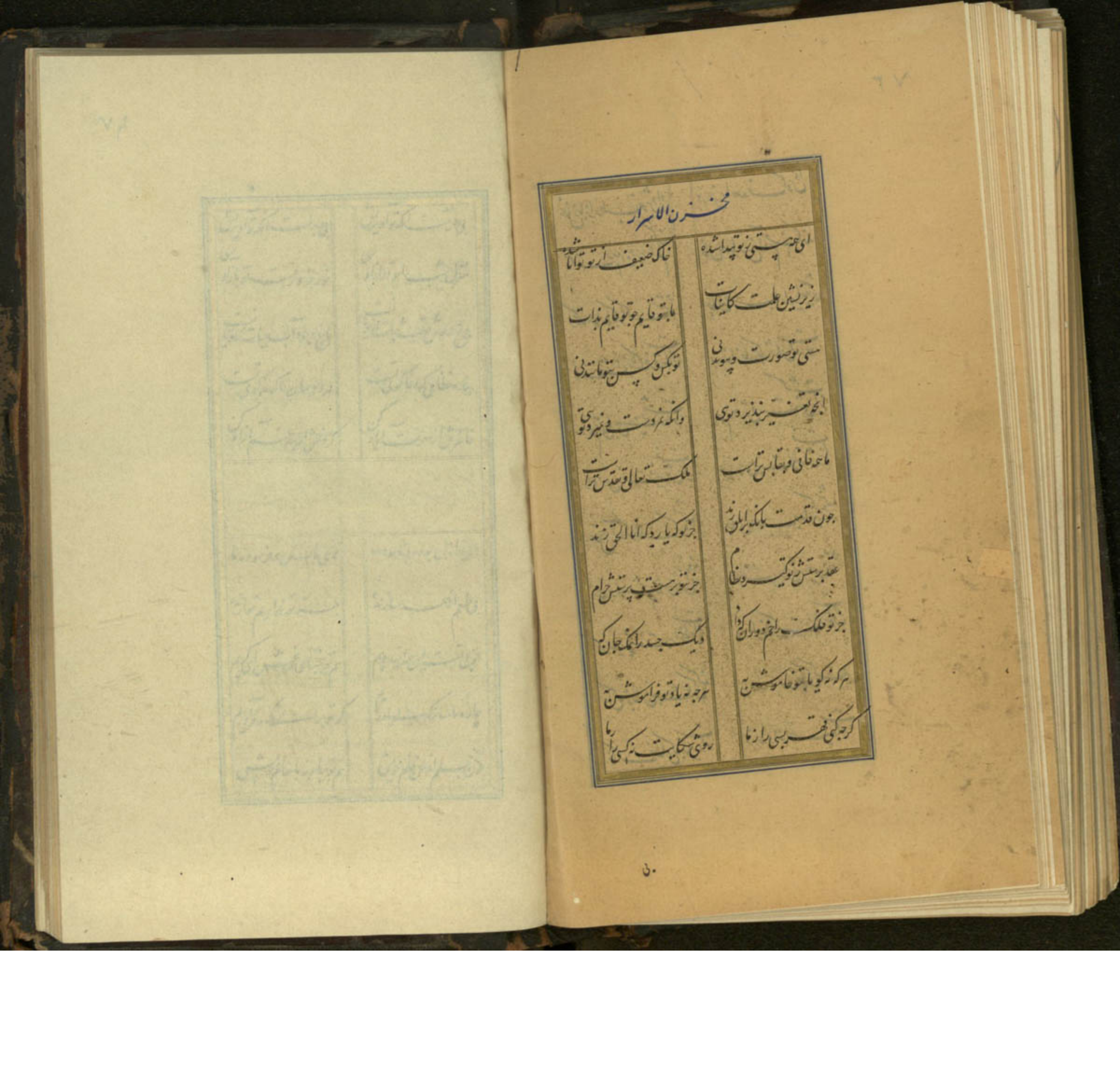
عقل در آمد که طلب کردمش / جای ادب بود ادب کردمش

سدره نشینان سوی او پر زنند / عرش روان نیز همین در زنند

گر سر چرخ است پر از طوق اوست / ور دل خاک است پر از شوق اوست

دل که ز جان نسبت پاکی کند / بر در او دعوی خاکی کند

خاک نظامی که بتایید اوست / مزرعه دانه توحید اوست



مخزن الاسرار

ای همه هستی ز تو پیدا شده / خاک ضعیف از تو توانا شده
زیر نشین علمت کاینات / ما بتو قایم چو تو قایم بذات
هستی تو صورت پیوند نی / تو بکس و کس بتو مانند نی
آنچه تغیر نپذیرد توی / وانکه نمردست و نمیرد توی
ما همه فانی و بقا بس تراست / ملک تعالی و تقدس تراست
چون قدمت بانگ بر ابلق زند / جز تو که یارد که انا الحق زند
عقد پرستش ز تو گیرد نظام / جز تو پرستیدن پرستش حرام
جز تو فلک را خم دوران که داد / دیگ جسد را نمک جان که داد
هر که نه گویا بتو خاموش به / هر چه نه یاد تو فراموش به
گرچه کنی قهر بسی راز ما / روی شکایت نه کسی را ز ما

بی دیتست آنکه تو آویزیش | بی بدلست آنکه تو آمیزیش
منزل شب را تو دراز آوری | نور فرو رفته تو باز آوری
چرخ روش قطب ثبات از تو یافت | باغ وجود آب حیات از تو یافت
بنده نظامی که دعاگوی تست | در دو جهان خاک سر کوی تست
خاطرش از معرفت آباد کن | گردنش از بند غم آزاد کن

مخزن الاسرار

ای ز ازل بوده و نابوده ما | وی بابد زنده و فرسوده ما
بی طمع از همه سازنده | جز تو نداریم نوازنده
از پی تست این همه امید و بیم | هم تو ببخشای و ببخش ای کریم
چاره ما ساز که بی یاوریم | گر تو برانی بکه رو آوریم
چون خجلم از سخن خام خویش | هم تو بیامرز بانعام خویش

پیش تو گر بی سر و پا آمدیم / هم بامید تو خدا آمدیم

یار شو ای مونس غمخوارگان / چاره کن ای چاره بیچارگان

قافله شد واپسی ما ببین / ای کس ما بی کسی ما ببین

بر که پناهیم توی بی نظیر / در که گریزیم توی دستگیر

جز در تو قبله نخواهیم ساخت / گر ننوازی تو که خواهد نواخت

دست چنین پیش که دارد که ما / زاری ازین پیش که دارد که ما

درگذر از جرم که خواننده‌ایم / چاره ما کن که پناهنده‌ایم

ای شرف نام نظامی بتو / خواجگی او صفت غلامی تو

نزل تحیت بزبانش رسان / معرفت خویش بجانش رسان

باب دوم در نعت مخزن الاسرار

ای کمر تاج فرستادگان / تاج ده گوهر آزادگان

هرکه ز بیگانه و خیل تواند / جمله درین خانه طفیل تواند

اول بیت ار چه بنام تو بست / حکم تو چون قافیه آخر نشست

مهر شد این نامه بعنوان تو / ختم شد این خطبه بدیوان تو

خاک تو در روضه جان خفت / روضه تو جان و جهان هشت

بر سر این روضه چو جان پاک / خیزم و در پات نشینم بخاک

شمسه نه مسند هفت اختران / ختم رسل خواجه پیغمبران

احمد مرسل که جهان خاک اوست / هر دو جهان بسته فتراک اوست

تازه‌ترین سنبل صحرای ناز / خاص‌ترین گوهر دریای راز

خنده خوشش زان زدی شکرش / تا نبرد آب صدف گوهرش

چون گهر او دل سنگی نخست / سنگ چرا گوهر او را شکست

آری از آنجا که دل سنگ بود / خشکی سوداش با سنگ بود

کی شدی آن سنگ مفرح گرای | گر نشدی از شکر و لعل سای
طبع نظامی که ازو چون گل است | بر گل او نغمه زنو ابلبل است

ایضا مخزن الاسرار

ای تن تو پاکتر از جان پاک | روح تو پرورده روحی فداک
نقطه گرخانه دولت توی | خانه بر نقطه رحمت توی
ای شب گیسوی تو روز نجات | آتش سودای تو آب حیات
عقل شده شیفته روی تو | سلسله شیفتگان موی تو
فرخ بطوع از حشمت بنده | صبح ز خورشید رخت خنده
عالم تر دامن خشک از تو یافت | ناف زمین نافه مشک از تو یافت
خاک تو از باد سلیمان بهست | روضه چگویم که ز رضوان بهست
تخت تو و تاج تو آمد جهان | تخت زمین دارد و تاج آسمان

سایه نداری تو که نور مهی ... رو که تو خود سایهٔ نور الهی

خاک تو از لیلیان شد گلشن تو ... چشم عزیزان شده روشن تو

در صدف صبح بدست صبا ... غالیه موی تو دارد صفا

لاجرم آنجا که صبا تاخته ... لشکر عنبر علم افراخته

ای دو جهان زیر زمین از چه ... کنج نه خاک نشین از چه

خیز و شب منتظران روز کن ... طبع نظامی طرب افروز کن

ای مدنی برقع و مکی نقاب ... سایه نشین چند بود آفتاب

گر مهی از مهر تو موئی بیاب ... ور گلی از باغ تو بوئی بیار

منتظران را بلب آمد نفس ... ای ز تو فریاد به فریاد رس

ملک برآرای و جهان تازه کن ... هر دو جهان را پر از آوازه کن

سوی عجم ران منشین در عرب / زرده‌ی روز اینک و شبدیز شب

سکه تو زن تا امرا کم زنند / خطبه تو خوان تا خطبا دم زنند

شحنه تویی قافله تنها چراست / قلب تو داری علم آنجا چراست

از طرفی رخنه دین میکنند / وز دگر اطراف کمین میکنند

یا عمری جز در شیطان فرست / یا علی در صف میدان فرست

خیز و بفرمای سرافیل را / تا بدمد این دو سه قندیل را

هر چه رضای تو بجز راست نیست / با تو کسی را سر وا خواست نیست

گر نظر از راه عنایت کنی / جمله مهمات کفایت کنی

زآفت این خانه آفت پذیر / دست برآور همه را دستگیر

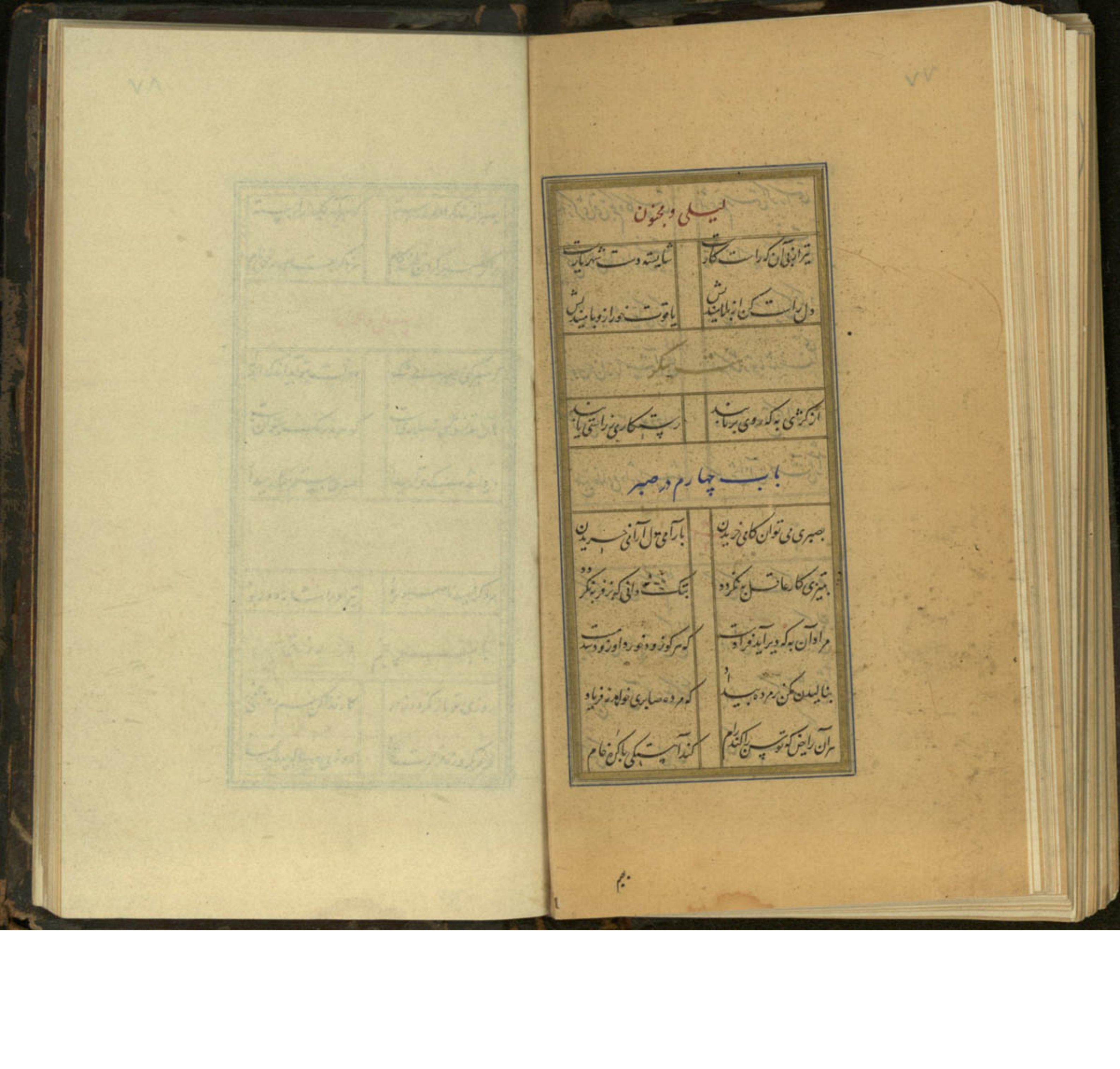
باب سوم در صدق

راستی آور که شوی رستگار / راستی از تو ظفر از کردگار

از کژی افتی بکم و کاستی | از همه غم رستی اگر راستی
گل ز کژی خار در آغوش یافت | نیشکر از راستی آن نوش یافت
راستی خویش نهان کس نکرد | بر سخن راست زیان کس نکرد
چون سخن از راستی آید بجای | ناصر گفتار تو باشد خدای
گر سخن راست بود جمله در | راست بود تلخ که الحق مر
طبع نظامی و دلش راسته شد | کارش ازان راستی آراسته شد

خسرو و شیرین

ز کژگویی سخن را قدر کم گشت | کسی کو راست گو شد محترم گشت
چو نتوان راستی را درج کردن | دروغی را چه باید درج کردن
چو صبح صادق آمد راست گفتار | جهان در زر گرفتش محتشم وار
کسی کو راستی در دل پذیرد | جهان گیرد جهان او را نگیرد



لیلی و مجنون

تیر از پی آن که راست کار است	شایسته دست شهریار است
دل راست کن از بلا میندیش	یاقوت نخور از و بیندیش

از کژ شی به که روی برتابد	رستکاری ز راستی یابد

باب چهارم در صبر

بصبری می توان کامی خریدن	بآرامی توان آنی چریدن
بتیزی کار عاقل نگردد	بتنگ دانی که زر نگردد
مراد آن به که دیر آید فرادست	که هر کو زود خورد او زود دست
بنالیدن مکن مرده بیداد	که مرده صابری خواهد نه فریاد
سر آن رایض که توسن را کند رام	کند آهستگی با کره خام

بصبر از بند گردد مرد رسته | که صبر آمد کلید راه بسته

مرا گر صبر کردن تلخ شد کام | نه در کار لعبت صبرم نهی نام

لیلی و مجنون

گر صبر کنی ز جستن شک | دولت بتو آید اندک اندک

هان تا نشوی ز صابری سست | گوهر بدرنگ میتوان جست

در دلشدنی که وا رمیدا | صبری بستم بکار میدا

[illegible]

مرد گر صید ناصبور بود | تیر او از نشانه دور بود

باب پنجم در رزق

روزی تو باز نگردد ز در | کار خدا کن غم روزی مخور

عمر تو یکروزه قرارت نداد | روزی ده ساله چه باید نهاد



صورت ما را که عمل ساختند | قسمت ما را بازل ساختند
گر جدا زین خلق تن بی جهد کرد | بیشتر از روزی خود کس نخورد

خسرو و شیرین

غم روزی خورد هر کس تبه تر | چو من کم روزی افتادم چه تدبیر
تو در خرگاه و من در خانه تنگ | ترا روزی بهشت آمد مرا سنگ
قسم روزی مخور تا روز ماند | که خود روزی رسان روزی رساند

هفت پیکر

بر سخاوت سخن چه می پیچم | کار بر طالع است ما هیچیم
آن یکی با بها و بر سر گنج | وین بعمری یکی قراضه برنج

اسکندرنامه

بشغل جهان رنج بردن چه سود | که روزی بکوشش نیاید فزود

بدنبال روزی نشاید دوید | تو بنشین که خود روزی آید پدید

باب ششم در قناعت

قرص جوی پیشکن و بی‌شکیب | تا نخوری گندم آدم فریب

تا شکمی نان و دمی آب هست | گنجه مکن بر سر هر کاسه دست

آن خور و آن پوش چو شیر و پلنگ | کاوری از نامه ننگ

نان خورش از سینه خود کن چو آب | وز دل خود ساز چو آتش کباب

خار خور و نان بخیلان مخور | خاک خور و زخم ذلیلان مخور

بر دل و دست همه خاری بزن | تن بزن و دست بکاری بزن

به که بکاری بکنی دست خویش | تا نشوی پیش کسی دست کش

شمع ز بر خاک پس تن سرشت | نه ز تمنای طلبیدن بکشت

کرده خورشید نظامی تراست | ملک قناعت بتمامی تراست



خسرو و شیرین

بخرسندی برآور سر که رستی / بلای محکم آمد تن پرستی

جهان زاهد که شد در دامن خاک / بخرسندی مسلم شد بر افلاک

وگر باشی بتاج و تخت محتاج / زمین را تخت دان خورشید را تاج

بچشم دیگران زین بیش مکن کاخ / کزو بیرون خزند گردد بسوراخ

هفت پیکر

هر ترازو که گرد زر گردد / سنگسار هزار در گردد

گنج بر سر مشو چو ابر سپید / پای در گنج دار چون خورشید

زر دو حرفست هر دو بی‌پیوند / زین پراکنده چند لافی چند

ابلهی بین که از پی سنگی / دوست با دوست میکند جنگی

زوم بهر زنان نگار کس / آنچه بد بد خدا امانم بس

من که قانع شدم بدانهٔ خویش ⁂ چون صدف پرورم بدانهٔ خویش

نان که از خان خود دهی کیبان ⁂ بحلوا خوری بخوان خسان

بقناعت کسی که شاد بود ⁂ تا بود محتشم نهاد بود

وانکه او آرزو کند پیشی ⁂ عاقبت او فتد بدرویشی

خسرو و شیرین

لباسی پوش چون خورشید و چون ماه ⁂ که باشد تا تو باشی با تو همراه

برافشان دامن از سرکان که داری ⁂ قناعت کن بدان یکنان که داری

جهان چون مار افعی پیچ پیچ است ⁂ ترا آن به کزو در دست هیچ است

درین پستی که یابی نیستی زود ⁂ بباید شد بهست و پیت خشنود

چو طفل انگشت خود میمز از این مهد ⁂ ز خون خویش خوردن شیر و هم شهد

حلالی خور چو شیران شکاری ⁂ مکن چون کرکسان مردارخواری



لیلی و مجنون

نزدیک رسید کار بی سان | با گردش روزگار بی سان
آن دزد بود که از پی رنج | در تاریکی طلب کند گنج
خوش زمزم انجمن سرودی | گر نگسلد از میانه رودی
عزاده و نجیب و غضبان | بر حصن فلک نهاد شوان
دهقان منگر که دانه ریزد | آن بین که ز دانه خوشه خیزد
اجری خور دسترنج خود باش | گر محتشمی بگنج خود باش
هان تا سگ نان کس نباشی | یا گربهٔ خوان کس نباشی
خرسندی را بطبع در بند | می باش بر آنچه هست خرسند
خرسند همیشه نازنین است | خرسندی را ولایت این است
جز آدمیان هر آنچه هستند | بر سفرهٔ قانعی نشستند

در جستن رزق خود شتابند / سازند بر آن قدر که یابند

آن آدمی نیست کز دلیری / کفر آورد او بوقت سیری

گر فوت شود یکی نواله‌اش / بر چرخ رود نفیر و ناله‌اش

گر تر شود از قطره بامش / در ابر کشد زبان دشنامش

انگاه رسد به سربلندی / کایمن شود از نیازمندی

از بند کی زمانه آزاد / غم شاد بما و ما بغم شاد

ایزد چو نصیب ما چنین کرد / هم ساختنست با چنین درد

هر مرد که شغل خویش بگذاشت / برخورد ز هرچه در جهان داشت

باب هفتم در فال نیک زدن

بسا فالی که از بازیچه برخاست / چو اختر می‌گذشت آن فال شد راست

چه نیکو فال زد صاحب مقامی / که خود را فال نیکو زن چه دانی



بد آید فال چون باشی بد اندیش | چو گویی نیک نیک آید فرا پیش

دل من در حق من رای بد زد | بدست خود تبر بر پای خود زد

سکندرنامه

بفرخندگی فال زن با دو سال | که فرخ بود فال فرخنده فال

مبارک بود فال فرخ زدن | نه بر رخ روان بلکه شه رخ زدن

مزن فال بد کاورد حال بد | مبادا کسی کو زند فال بد

چو عاجز شود مرد چاره سگال | ز بیچارگی در گریزد بفال

فرج از فزاری که فربه شوی | چو گوی سیه گرچه بشوم شوی

باب ششم در نصیحت خاص

رخنه گر ملک سر افکنده به | لشکر بدعهد پراکنده به

سرکشد شاخ نو از سر و بن | تا نزنی گردن شاخ کهن

خسرو و شیرین

جهان او را بود کو بر شتابد	جهان گیری توقف بر نتابد
بهر چیزی ز روی کدخدایی	سکون بر تابد الا پادشاهی
ولایت را ز شه باشد بجایی	یکی ره دوست بر خویش همایی
نیت چون نیک باشد پادشا را	گهر خیزد بجای گل گیا را
چو دولت از زبانی ناخوش باشد	بجرم پای پیر ما خود باشد
ز بخت بسته کو چشم ز رست	بدین تدبیر طوطی از قفس رست
بکاری این چنین از هیچ درویش	که او هم محتشم باشد بخویش
بخون ریزی چنان کان شیر گیرد	که خونش گیر دار چه دیر گیرد
مزن کس را ولی گر بر ستیزد	چنانش زن که سر گرد بر نخیزد
حذر کن زانکه ناگه در کمینی	دعای بد کند خلوت نشینی



زن پیر از نفسهای جوانه | زند تیری سحر که بر نشانه

ندارد سود آنکه بانگ و فریاد | که نفرین داده باشد ملک بر باد

بسا آیینه کاندر دست شاهان | سیه گشت از نفیر دادخواهان

کوزن کین اگر گردن فرازست | کمند شاه را بازو درازست

گر آهوی بیابان کرم خیزست | سگان شاه را نیک تیز تیزست

اگر خسرو بکین جو بود شاها | نباید گردنش سر پنجه با ما

ازین نزدیکتر بالین خاک | که باشد کار نزدیکان خطرناک

ز شیرینی بزرگان تا نگنجند | بشکر طفل و طوطی را فریبند

لیلی و مجنون

کاری که صلاح دولت تست | از هر چه شکی تو بر تست

در جستن آن مکن عنانست | بردارش اگر چه کوه و گنجست

بر گردن هیچ نیکوکاری — شمشیر مکش به گناهی

دشمن که بعذر شد زبانش — ایمن مشو وز درمانش

قادر شو و بردباری باش — می خواره و بردباری باش

از پنجه مرگ جان کسی برد — کو پیش ز مرگ خویشتن مرد

هفت پیکر

تا جوانی و تن درستی هست — آید اسباب هر مراد بدست

آنچنان زی که گر رسد کاری — نخوری طعن دشمنان باری

حق نعمت شناختن در کار — نعمت افزون دهد به نعمت خوار

هر که او تیغ کینه پیش نهاد — کند بر دست و پای خویش نهاد

شاه باید که لشکر انگیزد — از سواری چو گرد برخیزد

وارث ملک راو سند سریر — صاحب افسر جوان به شیب پیر

می خورد ار کسی نیارد یاد / از چنین شه کسی نباشد شاد

باب نهم در نصیحت عام سکندرنامه

نو پدیدار چون بر درآید بها / نشاید ره هیچ کردن رها

ز پند بزرگان نباید گذشت / سخن را ورق در نباید نوشت

جهان غم نیرزد به شادی گرای / نه از بهر غم کرده‌اند این سرای

جهان از پی شادی و دلخوشیست / نه از بهر بیداد و محنت کشیست

وزین جای سختی بگیریم سخت / وزین جا پی بن برآریم رخت

مکن در طرب سستی اندیشه / بدیدست بازار هر پیشه

چه باید ابر خود ستم داشتن / همه ساله خود را به غم داشتن

به درویش ده آنچه داری گسخت / که بنگاه درویش را کن سخت

چو تاریخ بگرفت زود از جهان / چرا گنج صد ساله داری نهان

پیاپی نشینیم و شادی کنیم | شبی در جهان کیقبادی کنیم

یکی امشب از دولت ساقیم داد | ز دی و ز فردا نیاریم یاد

بچاره دل خویشتن خوش کنیم | نه چندان که تن نعل آتش کنیم

دمی را که سرمایه زندگیست | بتلخی سپردن نه فرخندگیست

مشو در حساب جهان سخت گیر | که هر سخت گیری بود سخت میر

باسان گذاری دمی می گذار | که آسان زید مرد آسان گذار

[illegible]

از صحبت پادشه پرهیز | چون پنبه خشک از آتش تیز

آتش اگرچه پر از نور است | ایمن شود آنکسی که دور است

[illegible] ور [illegible] | چون بزم نشین شمع شد سوخت



پادشاهان که کینه کش باشند | خون کنند آن زمان که خوش باشند
چون شود بند شیر بیشه گسای | هیچ کس پیش او ندارد پای
خواب بند گوش می نهفته بود | خصم خود را اگرچه خفته بود
اژدها گر بخسپد اندر غار | هیچ کس بر درش نیاید بار
شیر در وقت خنده خون ریزد | کیست کز خشم شیر نگریزد
می خورم کار مجلس آرایم | تیغ را نیز کار فرمایم
ابلهان مست و بیخبر باشند | هوشیاران می دگر باشند
سنگ بود کوزه تا توانی خوش | شب نخسپد بپاسبانی خویش

سکندرنامه

سخن به که با صاحب تاج و تخت | ...
خطرهاست در کار شاهان بسی | که با شا...

چو از کینه شاهان فروزند چهر | بفرزند خود بر نیارند مهر

همانا که پیوند شاه آتش است | بآتش اژدر دیدن خوشست

بی شاه اگر آفتابی کند | بهر جا که تابد خرابی کند

باب یازدهم در دولت

کار بدولت نه بتدبیر ماست | تا بجهان دولت و نیروی کراست

مرد بی دولتی افتد بخاک | دولتیان را بجهان در چه باک

ملک بدنیا نه بجازی و بند | دولت کس را نه ببازوی و بند

هر نظری را که بر افروختند | جامه باندازهٔ تن دوختند

[...]سیحا نکشد هر خری | محرم دولت نشود هر سری

[...] خسرو و شیرین

[...] بو و چون گل | گر آب تیز و زود افکند بل



طرب کن چون این دولت کشادی | مخور غم چون بروز نیک زادی

سر از دولت کشیدن سرورستی | کـ[illegible]

بدولت یافتن باید همه کام | چو دانه جست مرغ آید فرادام

چو کوی افتاد خیزران کار پیروز | که گر گردی کند خیزد و گر

بسا دولت که آید بر گذرگاه | چو مرد آگه نباشد گم کند راه

لیلی و مجنون

دولت سبب گره گشاییست | فیروزه خاتم خدائیست

آن شب قدر تست بشتاب | قدر شب قدر خویش دریاب

اسکندرنامه

کسی را که دولت کند یاوری | که با [illegible]

باب دوازدهم در ابلج[illegible]

در مذمت این عالم

چیست دنیا و خلق و مشغلها | خاکدانی پر از سگ و مردا
هست چون مار گرزه دولت دهر | نرم و رنگین و اندرون پر زهر
دل ز دنیا و مهر او بگسل | زانکه جانرا همت و دلرا اسل
آفت آدمی ز دنیا دان | راحت جان و دل ز عقبا دان
ور نگر از سر نظر یکدم | زین دو معنی حیی آدم
آن ز زینه آسمان گرفت نما | وین شده خاک خورده از پی آز
هر کراست اندر پیشی | همره اوست گر ز درویشی
وین دو دنیا بضد یکدگر اند | هر کجا دین بود درم نخرند
رخ بدین آر و بگذر از دنیا | زانکه دنیا رهست فردا را
زر و زن پای بند مرد آمد | هر که زین هر دو جست مرد آمد



زاده چارست و هفت و نه بند — با تو همشیره اند و خویشاوند

جسم چو آدم تو بر تن و دل و جان — آیت رحمت علیکم خوان

چون جهان مادر و تو فرزندی — گر نه کسر عقد چون بندی

این جهان در علی و حله نهان — گنده پیریست زشت گنده دهان

سه طلاقش ده ارت هیچ مشتهاست — زانکه این گنده پیر شوی کش است

سوی دنیا حکیم کی تازد — کو به با زشت به فرا سازد

وین ز دنیا همیشه آزادست — کاب تیره ز با جال این بردست

اهل و دنیا بوده همسر و قرین — قحبه آن و قلتبانی این

در مذمت امل

مکن ای دوست در سرای عمل — عمر را خرج در غرور امل

عمر چندانکه عمر تو رو کم پس — امل افزون ز عمر ده کس

ای

هر شبی کان زمانه بر تو شمرد / روزی از زندگانی تو ببرد

باز پس خود نیاید آنچه گذشت / وین عمرت چو روزگار تو گشت

چندت اندوه پیرهن باشد / بوکت این پیرهن کفن باشد

تو به بازی شده به هر پرست / کار زانجا بکوفته گفت

با تو این طمطراق و لاف و هوس / تا دم آخرست بهره و بس

وه که چون آمدی برون ز نهفت / پند و احسرتات باید گفت

در مذمت علمای بد

وا عجبانی که زادهٔ زمن‌اند / پیشتر در هوای خویشتن‌اند

حکمت شرع را ندیده هنوز / هم در شرع نارسیده هنوز

همه در راه آنجهانی کور / بندهٔ خفت و خورد همچو ستور

همه جویای کیسه و تمکین‌اند / همه ملقب شریعت و دین‌اند

دیو زافغانشان حذر کرده ‌ ‌ ‌ ‌ هرچه او گفته زان بتر کرده

همچو سیماب بر کف مفلوج ‌ ‌ ‌ ‌ از پی مال خلق در هرج و مرج

علم در دوست این همه غوغا ‌ ‌ ‌ ‌ چون چراغیست در طهارت جا

همه بیباک و کور و کم دانند ‌ ‌ ‌ ‌ همه چون غول در بیابانند

ور سخن چون شتر گسسته مهار ‌ ‌ ‌ ‌ چون شتر مرغ جمله در کر و بار

روی در خلق مقتدانه رواست ‌ ‌ ‌ ‌ زانکه راه خدانه راه هواست

هرکه تن دشمنست و یزدان دوست ‌ ‌ ‌ ‌ وانکه الراسخون فی العلم اوست

زینة الله ثواب و زین باشد ‌ ‌ ‌ ‌ زینت ایزد جمال دین باشد

بازئی اندرین شکار گزیر ‌ ‌ ‌ ‌ مرغ دنیا بدام دنیا گیر

همه بازان جهان [illegible] ‌ ‌ ‌ ‌ یا مگس خوار یا مگس گیرند

نیست اندر جهان نفس و نفس ‌ ‌ ‌ ‌ باز سیمرغ گیر جز من کس

بجی

مجلس وعظ رفتنت هوس است — مرگ همسایه واعظ تو بس است

بی غرض خنده همچو قند بود — بغرض نیز پای بند بود

اندرین عصر بوالفضولی چند — کرده از بر دو فصلکی از بر فند

هیچ نادیده از علوم اثر — هیچ نایافته ز حال خبر

در غضب همچو شیر درنده — در طلب همچو مرغ پرکنده

شرع را جمله پشت پای زده — هر یکی از پی خویش رای زده

ای رسول خدای بی همتا — از پی امت ز بهر خدا

در مدینه ز خاک سر بر آر — تا به بینی که کیست بر سر دار

وین فروشان گرفته منبر تو — زار کشته شبیر و شبر تو

شده بدرود شرع و سنت تو — وان پسندیده راه امت تو

فی مکاشفه [illegible]

اندر آمد چو ماه در شبگیر | انعم الله صباح گویان گیر

کند خشتی ساکن ارکانی | تیز و تیشی و بیده و اوانی

روی چون آفتاب نوراندود | جامه چون جامه سپهر کبود

گفت چون نطق را شکر بگشاد | گل ز جولانگهی زر بجاد

کای بچاه غرور مانده اسیر | بر تو دیو هوا پرست امیر

خیز کین خاکدان سرای تو نیست | این چو ویرانه ایست جای تو نیست

گفتم ای ایزدت سرشته ز نور | وی ز عکس رخ تو دیو چو حور

پیکی پیش من بر پی در د | در چنین کنج کو کنج باد آورد

این چه جای چو تو جهان بینست | گفت خود جایم از جهان اینست

که عمارت سرای رنج بود | در خرابی مقام گنج بود

زیرکی از زخم و مرهم خسته به است | پوست پر مغز خود شکسته بهست

شاه و سپه را چو شوی نیکخواه — نیک تو خواهند همه شهر و شاه

خانه خرابی ز ستم کاریست — دولت باقی ز کم آزاریست

مملکت از عدل شود با کمال — کار تو از عدل تو گیرد جمال

عمر بخشنودی دلها گذار — تا ز تو خشنود بود کردگار

سایهٔ خورشید سواران طلب — رنج خود و راحت یاران طلب

درد ستانی کن و درمان دهی — تا برسی زود بفرمان دهی

هر که درین خانه شبی داد کرد — خانهٔ فردای خود آباد کرد

عدل تو قندیل شب افروز تست — مونس فردای تو امروز تست

دست مدار از سر غمخوارگان — تا نخوری پاسخ بیچارگان

در کرم آویز و رها کن لجاج — کز ده ویران که ستاند خراج

داد درین دور بر انداختست — در بر سیمرغ وطن ساختست



خسرو و شیرین

نباید خویشتن را شمع کردن | بکار دیگران دل جمع کردن
ستم در مذهب دولت روا نیست | که دولت با ستمگر آشنا نیست

لیلی و مجنون

احسان همه خلق را نوازد | آزاد و از غلام سازد
آن کن که بر فتوح و دلنوازی | آزاد و از غلام سازی
هم خان تو گر خلیفه نام است | چون از تو خورد ترا غلام است

هفت پیکر

شه اول بود ز قحط منال | عدل شاهان به از فراخی سال

سکندرنامه

بیا تا ز بیداد شوییم دست | که بی داد نتوان ز بیداد رست



عقل و شرف جز بمعانی مگیر | قدر به پیری و جوانی مگیر
دل بهنر ده نه بدنیا پرست | صید هنر باش بهر جا که هست
دشمن دانا که پی جان بود | بهتر از آن دوست که نادان بود
هر که در او جوهر دانایی است | بر همه چیزیش توانایی است
خاک زمین جز بهنر پاک نیست | وین هنرآموز درین خاک نیست

خسرو و شیرین

بدانش کوش تا بینات باشد | تو اسما خوان که خود معنات باشد
قلم درکش بحرفی کان هوا است | علم برکش بحرفی کان خدا است
ببین از خود که خودبین را بصر نیست | هنرآموز خودبینی هنر نیست
سخن کان از دماغ هوشمند است | گر از تحت الثری آید بلند است
ز دانا بی سلامت برگردد | علاج از دست نادان بر

دلا از روشنی شمعی برافروز | چو شمع آتش ستیدن میاموز

لیلی و مجنون

دانش طلب و بزرگی آموز | تا به شمرند روزت از روز

می کوش بهر ورق که خوانی | دانستن آن تمام دانی

تو آدمیی بدین شریفی | با دیو چرا کنی حریفی

بادام که سکه نغز دارد | یک تن بود و دو مغز دارد

بالان گری بغایت خود | بهتر ز کلاه دوزی بد

سکندرنامه

چه نیکو متاعیست کار آگهی | ازین نقد عالم مبادا تهی

جهان آنکسی یافت کاندر جهان | بود آگه از کار کار آگهان

هفت پیکر



پدر و مادر جهان لطیف	نفس کلی باشناسش عقل شریف
زین دو جفت شریف طاق مباش	واندرین هر دو اصل عاق مباش
پدر و مادری که ناز آرد	حکما عقل و نفس را دارد
سبب جسمیت آن دو جسمانیست	علت روحیت آن دو روحانیست
حق آن دو شریف را بگذار	حق آن هر دو هم فرو مگذار
زانکه در راه کعبه از پدر داد	اشتر این داد و زاد راه آن داد

دل الکن که گشت بر تن شاه	بود آسوده ملک از دو سپاه
بود تن چه دل تباه بود	ظلم لشکر ز ضعف شاه بود
دل ندارد کسی که اندر دل	مرورا نیست مغز دل حاصل



همچنین پر خلل دلی که تراست / دد و دیو بند با تو زین دل راست

اصل حرص و نیاز دل نبود / مایهٔ دل ز آب و گل نبود

پارهٔ گوشت نام دل کردی / دل تحقیق را بحل کردی

این که دل نام کردهٔ بمجاز / رو به پیش سگان کوی انداز

پادشا راه نیک داری پیش / از در نفس تا در دل خویش

از در تن که صاحب کله است / تا بدل صد هزار ساله ره است

دل بود همچو مهر انجم سوز / که تواند نمود چهره بروز

دین ز دل خیزد و خرد ز دماغ / دل چو روز آمد و خرد چو چراغ

آفتابی بباید انجم سوز / بچراغ تو شب نگردد روز

از تن و نفس و عقل و دین بگذر / در ره او دلی بدست آور

آنچنان دل که وقت پیچاپیچ / جز خدا اندرو نیابی هیچ

دل یکی منظریست ربانی | خانهٔ دیو را چه دل خوانی

از در نفس تا بکعبهٔ دل | عاشقان را هزار و یک منزل

در ایمان

حقه مهر مهر دان جانت | مهر مهر تو نور ایمانت

ذره نور اگر بدست آری | بی تعب جسر نار بگذاری

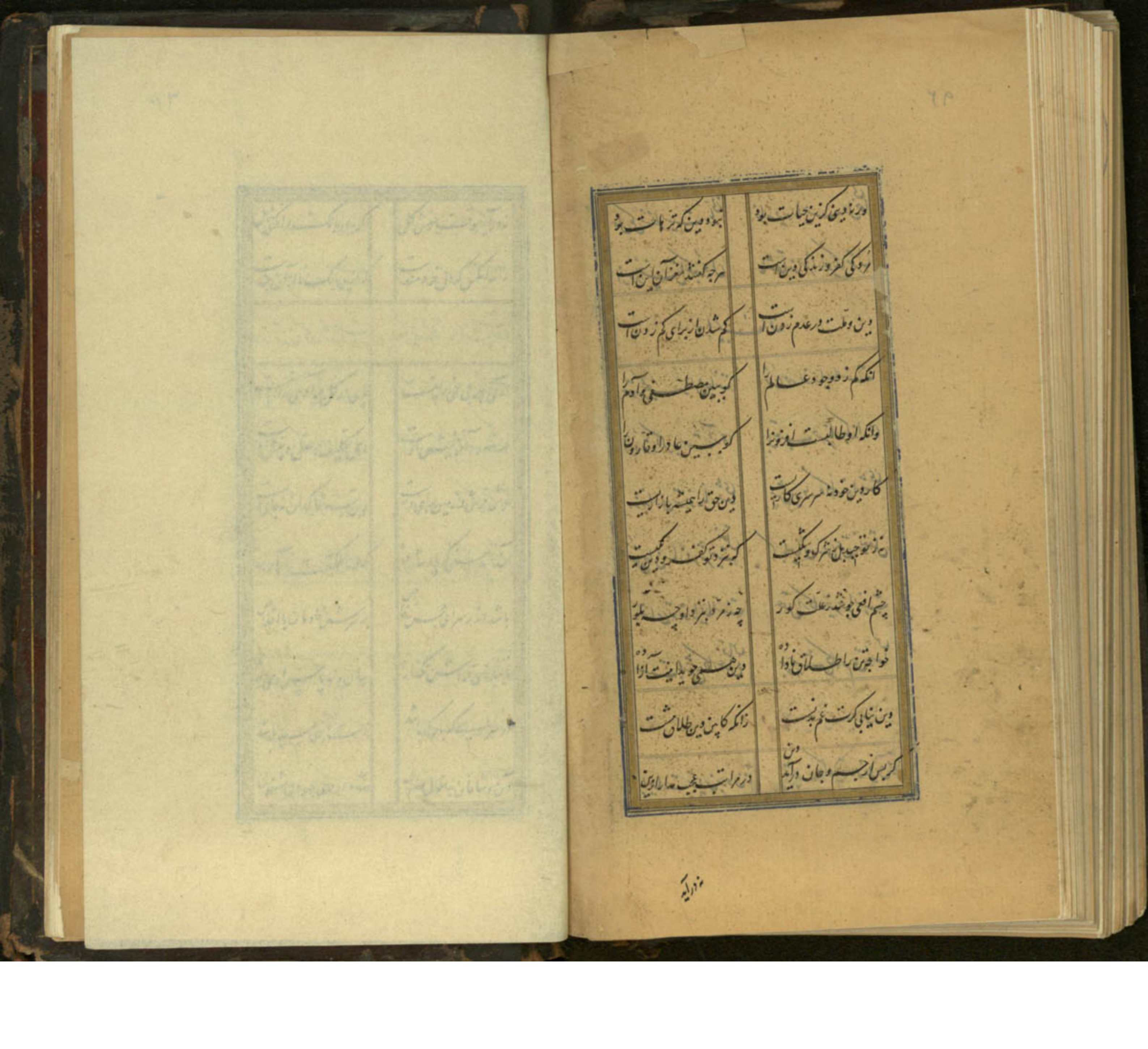
ور نداری تو نور نار شوی | پیش پرورده کار خوار شوی

نقل جان ساز در شریعت نقل | کر بایمان رسی بحق نه بعقل

رهنمای تو نور ایمانست | عقل در کار خیر حیرانست

سست با شرع کار عقل و قیاس | هیچ پیش کلام حق وسواس

با حیات تو دین برون نا... | [illegible]



ور ندیدی کزین حیات بود | بهر دین کو ترا حیات بود

مرد کی کفر و زندگی دین است | هر چه کنند مغز آن این است

دین و ملت در عدم زدن است | کم شدن از برای کم زدن است

آنکه کم زد وجود عالم را | گو ببین مصطفی و آدم را

وانکه او طالب است افزون را | گو ببین عاد را و قارون را

کار دین خود نه سرسری کار است | دین حق را همیشه بازار است

نز تو چند بل شرک و شکست | گه بنزد تو کفر و دین حکمت

چشم اعمی بود ز علت کور | چه زمرد بنزد او چه بلور

خواجه تن را طلا نداده | وین هیچی چو بدایت آزاده

وین بیابی کرت غم بدست | زانکه کاین وین طلال شست

گر بس از جسم و جان در آید وین | در مراتب عجب مدار این

مزاریه

نه در آید بوقت جنبش گل | گر بود بر بانگ و انگی بلبل
واندر آنکس که دل خردمند است | که ازین بانگ تا از آن چند است

در تکلیف

آدمی بهر بی غمی را نیست | پای در گل چرا آدمی راست
همه مقصود آفرینش اوست | اهل تکلیف و عقل و بینش اوست
عرش و فرش و زمین برای وی است | ور نه با خاکدان نه جای وی است
آن نه چیزی که پادشه زاده | که ورا ملکیست آماده
باشد اندر سرای جشن خاص | بر سرش خادمان با اخلاص
تا نباید ز خراشش نگذارند | سال و مه پاسبانش او می دارند
ور سر ایی که بار گر باشد | رحمت الهی پیشه باشد
آن وشاقان به افعال فضول | شده در روی بلهو ول مشغول



آن ملک زاده را چو پیمان خواه / کم ز ارزنی باشی چه کار

سر این چیست خود تو میدانی / زانکه مقصود کار دو جهانی

گر ترا تخت و ملک مشطر است / ور ز عیش تخت و بخت پر چادر است

اگر از نسل آدمی بنسب / پاک وار از عیش همیشه نسب

کار کن رنج کش پیمان ببر / تا گهر باز کرده‌ات بگهر

ورنه از آدمی ز شیطانی / هر چه خواهی بکن تو میدانی

ای دریغا که قدر جوهر خویش / می ندانی سخن نگویم بیش

در علم و عمل

نیست از بهر آسمان ازل / نردبان پایه جز علم و عمل

علم سوی در اله بود / نه سوی نفس و مال و جاه بود

هر کرا علم نیست گمراه است / دست او زان سرای کوتاه است

نیک نادان در اصل هیچ — بد دانا ز نیک نادان به

جان عالم بود مآل این — دیده جاهل است خالی بین

بوده پند کسی که جانور است — آنکه نابوده پند آن کر است

علم با کار سودمند بود — علم بیکار پای بند بود

علم را از ثمر عمل ماده — دین و دولت ازین دو شد زاده

کار بی علم تخم در شوره است — علم بیکار زنده در گور است

کار نادان چو کوته اندیش است — دور پیندار آنچه در پیش است

حجت ایزد است در گردن — خواندن علم و کار ناکردن

آنچه دانسته بکار در آر — بس دگر علم جوی از پی کار

دانشی کان فزون ز کار بود — همچو در دیده اش خار بود

ور ز بهر خدا است اندک بس — ور بی مال و جاه اینت هوس

تا تو در علم با عمل نرسی — عالمی فاضلی ولی نه کسی

علم در مغز تو عمل در پوست — همچو نور چراغ روغن اوست

آنکه با جود نبود هنر گزار — اوست از عمر و علم برخوردار

علم در مرد طرفه پیرایه — که قدم با حدث فزونایه

چند این ترهات محالی — چشمها در دو لاف کمالی

که کند به جو منت یک حاذق — بیسر را فالج و جوازداق

دانش آن خوبتر که بهر بسیج — که بدانی که می ندانی هیچ

در عشق

دلبر و دلربای عشق آمد — سربرو سرنمای عشق آمد

عشق با سر بریده گوید راز — زانکه داند که او بوده غماز

جز و انراز عشق نایده است — عشق و مقصود خویش بنهاده است

خطهٔ خاک لهو و بازی راست / عالم پاک پاک بازی راست

عاشقان سر نهند و رشته تا / تو برآئی که چون پری دستان

چون چراغند اگرچه زر بنهند / زانکه جان میدهند و می خندند

حکایت

عاشقی را یکی فسرده بدید / کو همی مرد و خوش همی خندید

گفت او را بوقت جان دادن / چیست این خنده و خوش استادن

گفت خوبان چو پرده برگیرند / عاشقان پیش شان چنین میرند

عشق برتر ز عقل و از جانست / لی مع الله وقت مردانست

عقل مردیست خواجگی آموز / عشق دردیست پادشاهی سوز

آه عاشق چو راه برگیرد / دوزخ از بیم او بپر گیرد

چش آنکس که عشق تیر اوست / کفر و دین مرده و پرده در اوست

هر چه در کاینات جزو و کل است — در ره عشق طالبهای بل است

بل بود در دو سوی آب شده — چون گذشتی ترا چه بل چه دره

بل طلب پیش تا کمر وی کل — چون شدی کل ترا چه بحر و چه بل

قدمی را که تا قدم چو کل است — سطح پرویش محیط بل است

بچه بط اگر چه دینه بود — آب دریاش تا بسینه بود

عشق را جان ابوالعجب داند — زانکه شیر شهد لب داند

آتش نازو برگ باشد عشق — ملک الموت مرگ باشد عشق

گر تو ترسی همی ز مردن خویش — عاشقی باش تا نمیری پیش

گر اجل جان ز زیر کار برد — هر که با عشق زنده گشت نمرد

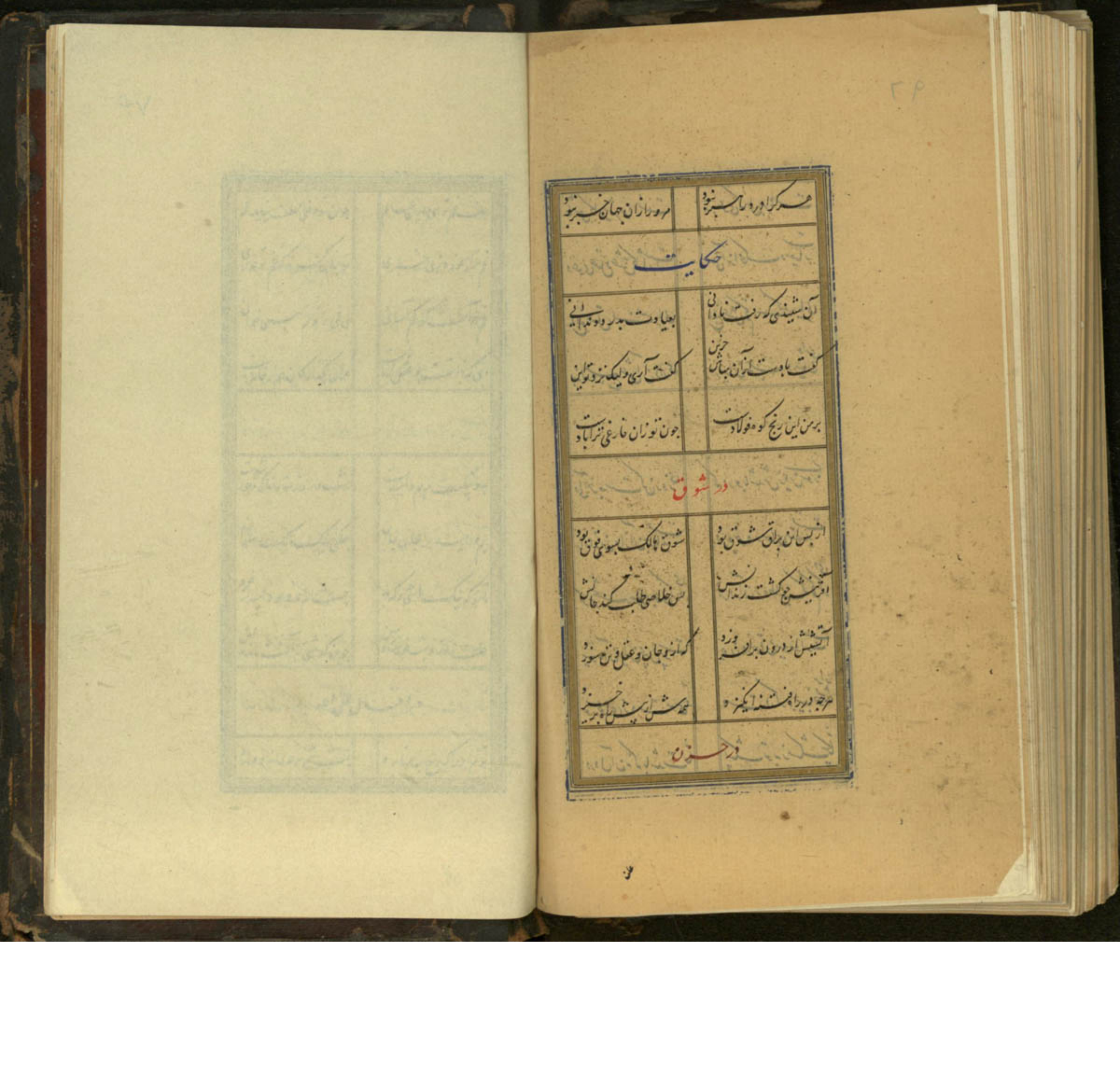
صورت عشق تو بت باشد حق — عشق بی عین و شین و قاف نکوست

عشق را کیسی همی گویی تو — بر در عاشقان چه پویی تو

عاشقی کار شیر مردانست | نه به دعوی که بل به برهانست
دعوی عقل و عشق گفتارست | معنی آنرا محک و معیارست
تا نه عقل رابسی یابی | تا نه عشق کم کسی یابی
بند از هیچ عشق آن داری | در میان نه چه در میان داری

[illegible]

ولی آخر بدست کس روزی | که در و باشدش ز دین سوزی
راه از این وز آن جدا بایست | در خود در رهای مقصد نیست
گر ز شهر سر زن چون گردی | تو در آن ره طلب که گم گردی
میوه آن و این همچین پوست | چون درختان میوه وار هست
نور خواهی ز دست موسی آر | دست در کن ز جیب خویش برآر
در دل آن به که باشدت خانه | پیک تو به ز مشک بیگانه



هر کرا او رهبر و رهبر نبود | مرد را زان جهان خبر نبود

حکایت

آن شنیدی که رفت نادانی | بعیادت بدرد دندانی

گفت بادت از آن بباش حزین | گفت آری ولیک نزد تو این

بر من این رنج کوه فولادست | چون تو زان فارغی ترا بادست

در شوق

از بس این براق شوق بود | شوق تا ملک بسوی فوق بود

او ز خویشتن جمع گشت زندانش | بس خلاصی طلب کند جانش

آتشش از درون برافروزد | که از او جان و عقل و تن سوزد

هر چه در ره فتنه انگیزد | همه شش از پیش راه برخیزد

در حزن

علف غم توسی درین عالم / چون تو رفتی علف نیابد غم

غم ترا میخورد و بی خبری / تو چنان کس نه که غم تو خوری

غم در آنست کز کم آسانی / بی غمی را تو غم همی خوانی

ای که ذاتت چو عقل غربت زاست / خون بکند ارکان هم از رنجاست

در خوف و رجا

بد و نیک تو ز بیم و امیدست / شب و روزت ز خاک و خورشیدست

بیم و امید را بجای بمان / جملگی نیک پاک تو ضمان

تا تو که نیک باشی و که بد / همه از خود بود و آید از خود

علت روز و شب خورست و همین / چون گذشتی نه آنست مانده نه این

در اقبال علی الله

تو مر او را که رخ بره ننهد و / بنت شرمرجه داند و داد



روی بر تافته ز حضرت حق / بس نگویم که مردمیت الحق

آدمی زیر طبع کی باید / جان جمال مردمی باید

[illegible] / بشنو این پند گیر گر بر سی

همچو احرار سوی دولت پوی / همچو بدبخت زاد و بوم مجوی

تا تو در بند این و آن باشی / سایه پرورده و نازنین باشی

کی شود مایه نشاط و سرور / هم در انگور و شیره انگور

هر که با جهل و کاهلی پیوست / بالش از جای رفت و کار از دست

هر که او تخم کاهلی کارد / کاهلی کار خویش بار آرد

بهتر از کاهلی ندانم چیز / کاهلی کرد رستمان را حیز

ملک و ملک از کجا به دست آری / چون نهی شست در زنکاری

اندرین بحر بی‌کرانه چو غوک / دست و پایی بزن چه دانی بوک



تا تو دعوی زور و زر داری	دیده کور و گوش کر داری

در سکوت

در سخن دُر بباید سفتن	ورنه گنگی به از سخن گفتن
گر و علت نصیحت محکم	گر نکو گوی باش یا ابکم

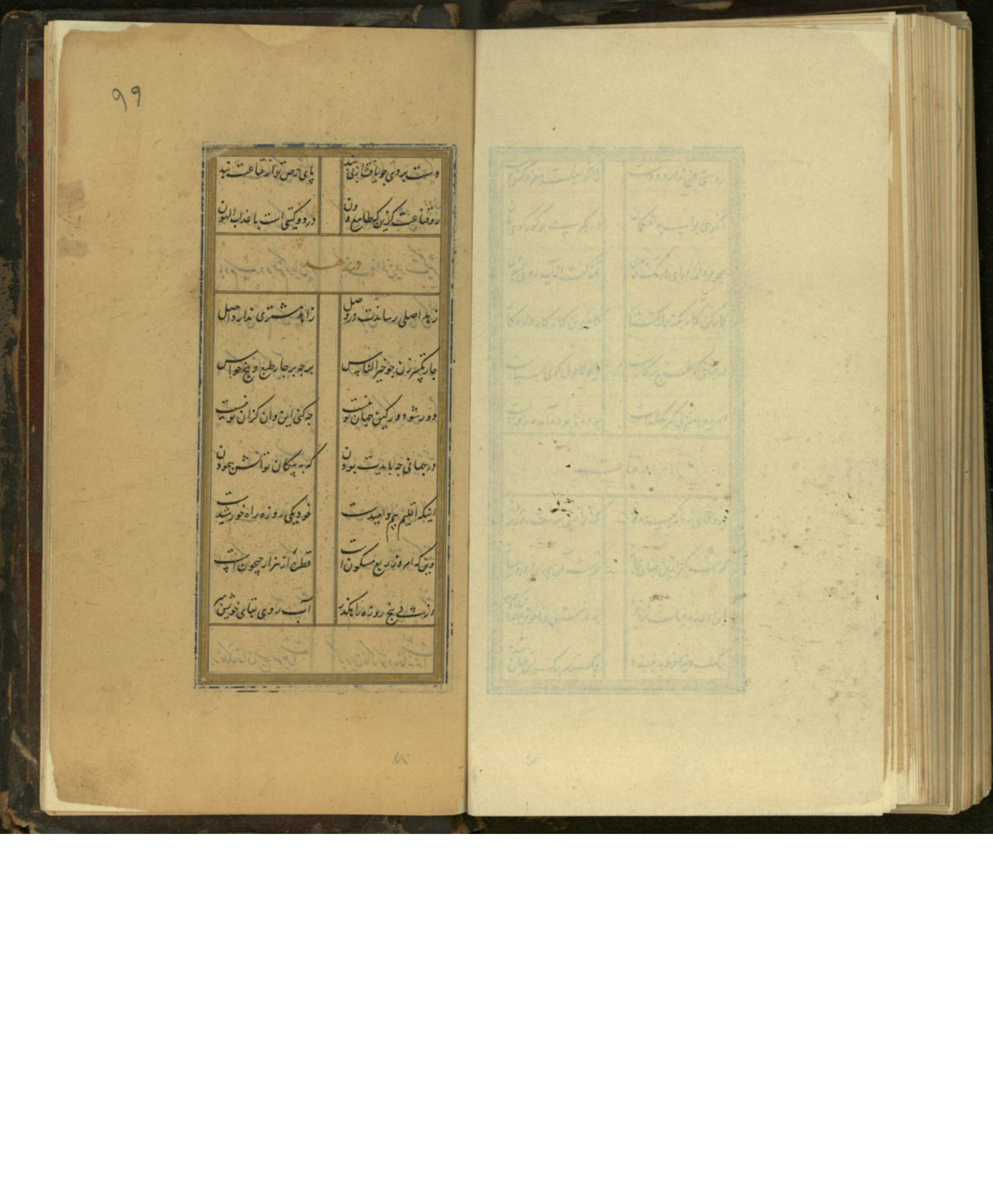
حکایت

شبلی آن دم که شد درین ره صید	بود روزی بنزد شیخ جنید
دید با گرده بر دو رخ جو جوی	یا مرادی و یا مرادی گوی
پیر گفتا خموش باش خموش	بر در او برو سخن مفروش
در ره او سخن فروشی نیست	در رهش بهتر از خموشی نیست
آن کسانی که بسته حالند	در گذشته ز قیل و ز قالند
در مناجات بی زبانان آی	هر چه خواهی بگوی و لب مگشای

مرد معنی سخن ندارد دوست	زانکه معنیست مغز و گفتن پوست
تا نگویی جواب بو الحکمان	ور بگویی چو کوه گوی همان
همچو مردان درای از رنگ و بوی	تخته گفت از آب روی بشوی
کار کن کار بگذر از گفتار	کاندرین کار کار دارد کار
در جهانی که طبع پرکارست	دیو لاحول گوی بسیارست
اندرین منزلی که یکشبه است	بوده نابوده آمده رفته است

در قناعت

بر وفای زمانه کیسه مدوز	بگذر از نقش قوت روز بروز
گوشه گیر ازین جهان مجاز	توشهٔ آن جهان درو میساز
این دو روزه حیات نزد خرد	چه خوش و ناخوش و چه نیک و چه بد
برگ دنیا خرد به نپسندد	مرگ بر برگ این جهان خندد



دست بر روی جو یافتی زنی بند | پای حرص تو از قناعت نبند
رو قناعت گزین که طامع دون | در دو گیتی است با عذاب الهون

در زهد

زهد اصلی رساندت در وصل | زاهد مشتری ندارد اصل
چار تکبیر زن چو خیر الناس | بر چهار طبع و پنج حواس
دور شو دور کین جهان نو نیست | چه کنی این و آن کزان تو نیست
در جهانی چه بایدت بودن | که به پیکان نو آتشش بودن
اینکه اقلیم بیم و امیدست | خود یکی روزه راه خورشیدست
وینکه امروز ربع مسکون است | قطعه از هزار جیحون است
از تب پنج روزه رایکدر | آب روی تباه خویش مبر



داشت لقمان یکی سرایچه تنگ | چون گلوگاه نای و سینه چنگ
بوالفضولی سوال کرد از وی | کین چه خانه است شش بدست و دو پی
با دم سرد و چشم گریان پیر | گفت هذا لمن یموت کثیر
در رباطی تمام و من پیری | بر سبیل سرای من گذری
چکنم خانه گل آبادان | دل من اینما تکونوا خوان
پیش صرصر چراغ چه فروزم | پوستین پیش گرگ چون دوزم
بالملک المسلمون بخوانده و بس | خانه و جفت سازی اینت هوس
بحکم جفت و خانه و بنیاد | مونس من نخانه المحزون باد
خانه آنجا که جهد و قوت کنند | مور و زنبور و عنکبوت کنند
توشه عیسی چو ز آسمان زنند | هم بر آنجاش خانه بر دار زنند
بر فلک زان مسیح سر افراشت | که برین خاک توده خانه نداشت

بنده جز سایه وار کی باشد / بنده را اختیار کی باشد

چون شود حکمت قدم ساقی / تو کئی اختیار در باقی

زهی ای فضولی رعنا / جز بری دست و پایی از دریا

خویشتن را بآب ده که زما / نشود علم آشنا دریا

در حیا

هیچ از خالقت نیاید شرم / که بیک سو نهاده آزرم

خالق تو شده بتو ناظر / تو بدل ناشده برش حاضر

کرده کار تو مر ترا نگران / تو بشهوت متابع دگران

پیش سلطان بپاسبان منگر / منظر پادشه ترا بهتر

وقت نامد که از ره آزرم / وارد از جهل دست جهل تو شرم

شرم دار از خدای خود زنهار / وانکه از خلق هیچ شرم مدار



در محو و [illegible]

خنک آنکس که گوش خویش بست / نه کس او را نه او کسی را جست

خویشتن را یکی مخوان در ده / کان یکی تو که هیچ از آن یک به

آن یکی کز حساب در اعداد / نام داری و بس چو خویش نیاد

نشوی مرد پر دل صعلوک / چشم شاهان با دریسه و دوک

هیچ شمای ز روی شهر افروز / چون نمودی برو سپند بسوز

پای در نه براه بی فریاد / بر خود خوان که هر چه باد اباد

این جمال تو چیست هستی تو / وان سپیدی تو چیست هستی تو

بر مدار از مقام هستی پی / سر هم انجا بنه که خوردی می

ای صدف جوی گوهر والا / جان و جامه بنه بساحل لا

هست تو جز بنیست نگراید / زاد این راه نیستی باید

در فنا و بقا

تا تو در نیستی کله ننهی / روی را در نقاب ره بینی

تا ترا بود با تو در ذاتست / کعبه با طاعت خراباتست

ور ز ذات تو بود تو دورست / بتکده از تو پر معمورست

بی تو دل مسجدست و با تو کنشت / با تو دل دوزخست و بی تو بهشت

نیست را مسجد و کنشت یکیست / سایه را دوزخ و بهشت یکیست

تو تویی لهو و کین از آن آمد / تو تویی کفر و دین از آن آمد

در جهان یک زیان چو سود تو نیست / هیچ جنس ابله چو بود تو نیست

عیب خواهی خودی ز خود بردار / غیب را با سرای عیب چه کار

اندرین ره به هیچ روی مه ایست / نیست گرد و ز نیست گشتن نیست

گر ترا قهر راه پست کند / احسن الخالقین است کند

جهد کن تا ز نیست هست شوی — وز شراب خدای مست شوی

باشد آنرا که وین کند هستش — گوی چوگان دهر در دستش

تا بخود واقفی بهوش و مخور — چون بدو واصلی بدو زو بدر

در فقر

سر ازین دلق هفت رنگ برآ — جامه یک رنگ دار عیسی وار

کین همه رنگهای پرنیرنگ — خم وحدت کند همه یک رنگ

پیش سودای رنگها پر بی — گر کند هیچ تو رنگ رزی

ده سیه باش چون تو نگزینی — کز سیه هیچ رنگ نپذیرد

با سیه روی خوشدلی بهت — طرب افزای سرخ رویی کمیت

راز دل گر همی نخواهی فاش — با سیه روی دو عالم باش

دل ز رنگ سیه چه غم دارد — زانکه شب روز در شکم دارد



ور نیابد حال پخته هیچ خام / پس سخن کوتاه باید والسلام

باده در جوشش گدای جوش ماست / چرخ در گردش گدای هوش ماست

باده از ما مست شد نی ما ازو / قالب از ما هست شد نی ما ازو

بر سماع راست هر کس چیر نیست / طعمهٔ هر مرغکی انجیر نیست

بی غرض نبود بگردش در جهان / غیر جسم و غیر جان عاشقان

باب دوم در صوفی و تصوف

صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق / نیست فردا گفتن از شرط طریق

دفتر صوفی سواد و حرف نیست / جز دل اسپید همچون برف نیست

زاد عالم چیست آثار قلم / زاد صوفی چیست انوار قدم

از هزاران اندکی زین صوفیند / باقیان در دولت او میزیند

با[illegible] وقت صوفی در شمال / لیکن عشق فارغست از وجد و حال



نی حریف هر که از یاری برید | پرده‌هایش پرده‌های ما درید
همچو نی زهری و تریاقی که دید | همچو نی دمساز و مشتاقی که دید
نی حدیث راه پر خون میکند | قصه‌های عشق مجنون میکند
هر که او از هم‌زبانی شد جدا | بی‌نوا شد گرچه دارد صد نوا
با لب دمساز خود گر جفتمی | همچو نی من گفتنیها گفتمی
دو دهان داریم گویا همچو نی | یک دهان پنهانست در لبهای وی
یک دهان نالان شده سوی شما | های و هوئی درفکنده در سما
لیک داند هر که او را منظرست | که فغان این سر هم زان سرست
گرمی این نای از دمهای اوست | های و هوی روح از هیهای اوست
گر نبودی نالش نی را ثمر | نی جهان را پر نکردی از شکر
محرم این هوش جز بیهوش نیست | مر زبان را مشتری جز گوش نیست



قول و فعل آمد گواهان ضمیر / زین دو بر باطن تو استدلال گیر

قول و فعل اظهار سرّست و ضمیر / سرّ و پیدای کند پیدا و نیز

چه طرب زین خاک و فا انگیز گر بخت / کی تواند چید دولت زو کر نخت

این همی گفت نبی این طریق / بی وفایانرا عمل نبود رفیق

گر بود نیکو ابد یارت شود / ور بود بد در لحد مارت شود

گر نبودی رحمت نا محرمی / چند حرفی از وفا وا گفتمی

باب سیزدهم در بیان ایثار وجود

گفت پیغمبر که دایم بهر پند / دو فرشته خوش منادی میکنند

کای خدایا منفقانرا سیر دار / هر درمشانرا عوض ده صد هزار

یا الهی ممسکانرا در جهان / تو مده شان جز زیان اندر زیان

ای بسا امساک کز انفاق به / مال حق را جز بامر حق مده

تا عوض یابی تو گنج بی کران | هم نباشی تشنه از عدو کافران
آن درم دادن سخی را لایق است | جان سپردن خود سخای عاشق است
نان دهی از بهر حق نانت دهند | جان دهی از بهر حق جانت دهند
گر بریزد برگهای این چنار | برگ بی برگیش بخشد کردگار
گر نماند از جود در دست تو مال | کی کند فضل الهت پای مال
پس گدایان آیت جود حقند | وانک با حقند جود مطلقند
ترک لذتها و شهوتها سخاست | هر که در شهوت فرو شد برنخاست
این سخا شاخیست از سرو بهشت | وای آن کز کف چنین شاخی بهشت
عروة الوثقاست این ترک هوا | برکشید این شاخ جان را بر سما
می برد شاخ سخا ای خوب کیش | مر ترا بالاکشان تا اصل خویش
وان فتوت بخش بی علت | پاک بازی خارج هر ملت

حالها موقوف عزم و رای او / زنده از نفخ مسیح آسای او

سیر احوالست نی موقوف حال / بنده آن شاه باشد ماه و سال

کار درویشی ورای فهم تست / سوی درویشی بمنگر سست سست

زانکه درویشان ورای ملک و مال / روزیی دارند ژرف از ذو الجلال

هست صوفی در صفا چون ابن وقت / وقت را همچون پدر بگرفته سخت

هست صوفی غرق عشق ذو الجلال / ابن کس نی فارغ از اوقات و حال

غرقهٔ نوری که او لم یولدست / لم یلد لم یولد آن ایزدست

رو چنین عشقی بجو گر زنده‌ای / ورنه وقت مختلف را بنده‌ای

چون بگوید خاک را زر می‌کند / چون بخواهد جسم را جان کند

کیمیای خاک باشد دست او / دست بنهاد شود مس مست او

گر بخواهد مرگ هم شیرین شود / خار و خاره نرگس و نسرین شود



هست صوفی آنکه شد صفوت طلب / از لباس صوف نی خیاط او

خویش را صافی کن از اوصاف خود / تا ببینی ذات پاک صاف خود

آن صفای آینه وصف دل است / صورت بی منتها را قابل است

صورت بی صورت بی حد غیب / ز آینهٔ دل تافت بر موسی ز جیب

مرد باش و [illegible] مردان مشو / ترک سر خود گیر و سرگردان شو

صبح خواهی جیب بشکاف ای پسر / تا از آن صورت برآری زود سر

هر که گل خورد دست او [illegible] گرفت / رفت صوفی سوی صافی [illegible]

حق چو سیما را معرف خوانده است / چشم عارف سوی سیما مانده است

هر که او از حال مردان [illegible] / رحم کن [illegible] دل [illegible]

قعر چه بگزید هر کو عاقل است / زانکه در خلوت صفاهای دل است

ظلمت چه به ز ظلمتهای خلق / سر نبرد آنکس که گیرد پای خلق

